

نهاده در سبب و سبب شهنشاه
 شود روشن ز بهر کجایت بر خوش
 بهر گز و دود و کرد و کرد من کز او
 که از اصل و کبر چو نهاده
 نهاده بود و با او دوست بودش
 بهر پیش و پس ز برادر دوست
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 چو در صفت حق قبول داستان است
 نش میباید کنی پیش تغییر

بهر کردن گشای منم پیش درگاه
 بهر دین بهر بهر بهر بهر بهر
 که از نکل روش ای که از غار
 که از شمس و قمر پرده گشاید
 وجود بهر وجود آمد وجودش
 بهر روز و شب و شام و سحر است
 بهر بهر ذات حق را مرد حق بین
 بهر زن و زن از خج و بیان است
 بهر اندر قلندران کلاک تمیز

عرض حال متصنف

پس از صمد و ثنائی ذات حلق
 شود در خدمت بهر بهر بهر بهر
 که چون اندر سخن گشتم کبر سنج
 که بهر در نظم گشتم خامه بهر
 سخت از جمله گلزار معانی
 نهاده نام او گلزار بهر بهر
 نکل باطن بهر بهر بهر بهر
 درش بر روی بهر بهر بهر بهر
 نو ختم بندگی تا بهر بهر بهر
 برائے بندگی ترکیب بهر بهر

که ذات واحدش است از دوی ملک
 که بهر لال بهر بهر بهر بهر
 ز نقدش جمع کردم باره گنج
 که بهر در شرکت بهر بهر بهر
 نوشتم در مذاق نکته دانے
 سرای گلشن بهر بهر بهر بهر
 همیشه از خزان چهره بهر بهر
 بهر شایق از ان گلدسته بهر
 کتابی مختصر در ذکر وادار
 پند خاطر بهر بهر بهر بهر

نوشتم نسخه سوزون سوم بار
 در کرم رقم احوال پاکان
 کس در شرح احوال دوا و تار
 گیس دادم بدان مرقوم زینت
 کس ذکر کجیا ن یکه نه
 رقم در یادگار خود نمودم
 چهارم بار اندر علم اخلاق
 چه نامه نامه اخلاق هندی
 رقم شد باز دیوان شایعات
 بمشغول لغوت هر چه گفتم
 بهر سخن خدایا و کردم
 بهتو حید خداوند زمانه
 نوشتم بعد از آن به خبث نامه
 باحوال شهنشاه نکو خو
 نوشتم بعد از آن تاریخ پنجاب
 وزان پس شد رقم با طرز زمین
 بطرز نقشه و دست ز این
 بشیح حال آن عشاق نامی
 وزان پس با صیغه باز کردم
 رسد تا نامه هر مبتدی را
 نوشتم بعد از آن تاریخ لاهور

اگر باشد یادگار ز مہندی زار
 پای لشکین جان در دناکان
 نمودم خامہ خود را گہر بار
 بذر مرسلان نیک طینت
 گہکے حالات شانان زمانہ
 برائے خود در رحمت کشودم
 نوشتم نامہ مطبوع آفاق
 نقوش خامہ عشاق ہندی
 برائے ذکر و غفل اہل اثبات
 در ان رشتہ در نایاب ہستم
 دل اہل تصوف شاد کردم
 صدا دادم بہر مرد یگانہ
 بنوک خامہ منبر شام
 کہ بد ریخت نام نامی او
 کشادم چار سوار را سنجی باب
 نگارین نامہ خندہ دین
 نوشتم حال عشق بیرو را ہنجا
 گرامی نامہ را کہ دم چو جامی
 نصیحت نامہ را آغاز کردم
 برای دید التجا ہر مستحق را
 بدان طرزی کہ شد مقبول مغفور

[illegible]

۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹

ز به کینیت دعا که بود است
ز عیال شهر و هر جا و مکان
ز هر یک سجد و هر خاکی است
هم از مودت و مودت محبت
که سب الحکم سیر کار است
ز ششم من و برین تاریخ زنگین
کنون کردم رقم این شهر دیوان
منم بندگی مرا بندگی زبانت
مگر در پادشاهی گشتم کبر سنج
بیر سراج خدا را یاد کردم
بیر سالک هر سر خان نمودم
مقام قبر بنمودم بهجور
چو از فضل خدا کردم تهنش
بنا من عام دادم این خزانه
بسال ختم این سلوک دیوان
رقم دو خاسته تحریر بندگی
الهی تا زمین و آسمان است
الهی تا بود کل در گهستان
الهی تا بود هتاسب تا بان
بود این نامه اندر خلق نامی
بهر کشور بود معروف و مشهور

دران فتنه ز ششم بیگم و کماست
رقم کردم مناسب و استانی
ز هر یک سجد و هر سجد و گاه است
هم از زنگین عمارات مغربه
درین شهر اندر زیب و زینت افزا
بپاس خط بیاران حق بین
همه خالق و رزاق و دوران
وطن بند است و لایم مکان است
درین دیوان بعد از بد و بدست
بیادش خاطر خود شاد کردم
ببینی بانان تمام جان نمودم
بتاریکی نهادم شمع پر نور
نهادم خنجر تو حیدر نامش
که باشد مستفیض از دمی زمانه
چو دیوان چون جسم ابل غرمان
مژین خون تو حیدر بندگی
الهی تا مکان و لامکان است
بود تا لغت زن ببل بهستان
الهی تا بود مهر در خشان
بعام و خاص نامی و گرامی
بود بر زبانه بر وقت مذکور

نماید راه خیل گسختن را
 برادر است آید هر که خواند
 الهی کن گرم بر سبیدی زار
 ز دامن نفس شیطان ده دلی
 بدینا عزت و حرمت عطا کن
 بخوار کینه کن از سینه اش و در
 مدارش در هوا و حرص پاسبند
 چون بر فضل تو امید دارم
 بنویسد مرا از دور گردان
 بسپو ارام فرستد مرا
 که اندر دهر پر خورشید باشد
 بکن وز ناداران نیکبخت
 بدستش دولت دنیا و دین بخش

بخت خواند گزیده بندگان را
 خدایش بر مراد دل رساند
 مدارش در غم دنیا گرفتار
 درین مشکل بکن مشک کشتائی
 ببقی گمشدن جنت عطا کن
 اگر دود سینه چون آید پر نور
 که باشد هر زمان آزاد و خرسند
 توکل حرف بر لعل تو دارم
 بدنیاد بدین آزاد گردان
 لعنبل خود و چنان الطاف فرما
 رفیقش طالع بیدار باشد
 بدنیادار با صدا حقیر اش
 سکون و راحت و صد و یقین

بحر طویل

بند اول

خدا جان جهان است	خدا راحت جان است	خدا نام و نشان است
خدا تاب و توان است	بهر خور و و کمان است	بهر بیرون جوان است
بهر دیده و میان است	بهر پرده نهان است	بهر لوک زبان است
بهر شرح و بیان است	بهر و هم و گمان است	ابن است و امان است
کمین است و مکان است	همین است و همان است	چنین است و چنان است

خدا را عیب و مرغوب	خدا را طب و مرطوب	خدا را ناب و منرب
خدا کا تب و مکتوب	بهر دفتر دوران	
	بند چهارم	
گئے مین معاب است	گئے ریخ و غذاب است	گئے درتب و تاب است
گئے گو بر ناب است	گئے شکل جاب است	گئے کج بر آب است
گئے خیک در باب است	گئے جام شراب است	گئے سچ کباب است
گئے مستی خواب است	گئے خاندن شراب است	گئے چشمه آب است
گئے عہد شباب است	غناپ است و خطا پ است	سوال است و جواب است
حساب است و کتا پ است	غبار است و سماپ است	باب است و تراپ است
زہر ویدہ حجاب است	نہان زیر نقاب است	ہمیشہ رخ جانان
	بند پنجم	
زہے شاد جہاندار	زہے داور و ذوادار	زہے مالک و مختار
زہے حضرت عفار	زہے ایزد ستار	زہے حاکم جہار
زہے حاکم قہار	زہے مالک ہر کار	زہے دافع آزار
زہے دار و سکے بیار	زہے یار و فادار	زہے دوست مددگار
دہے محرم اسرار	زہے واقف استار	زہے مطنہ را طہار
زہے مطلع انوار	زہے منبع احسان	
	بند ششم	
گئے دوست کیے یار	گئے عاشق کیے یار	گئے طالب و دیار
گئے صاحب فترار	گئے بر سر انکار	گئے عالم ہشیار
گئے گردش مدار	گئے برق تندر بار	گئے ابر گبر بار

کے ہر دین پر ایک مشہور نذر	کے دین کے دل کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین
کے دین کے دین کے دین	کے دین کے دین کے دین

بند ہفتم	
ہمان قدور و تیرم	ہمان قدوم و تیرم
ہمان عادل و مظلوم	ہمان موجود و مسموم
ہمان راقم و مرقوم	ہمان ناشم و منقسم
ہمان قاسم و معصوم	ہمان عازم و مسموم
ہمان قاسم و مقسم	ہمان روس و ہمان روم
ہمان کس و ہمان موم	ہمان مرز و ہمان بوم
ہمان گردن و حلقوم	ہمان سم و ہمان موم
ہمان و ہمان	

بند ہشتم	
ہمان خالق و زرع	ہمان لیل و نهار
ہمان راس و ریح	ہمان صورت و شان
ہمان غنچہ و مشابہ	ہمان بیل و ناک
ہمان روضہ و رضوان	ہمان برگ و رختان

همان خازن سبلان	همان شمع شبستان	همان خانه و نور
همان لعل برنشان	همان چشمه جوان	همان قطره مزه و زور
همان جوشش طوفان	همان چهره خوابان	همان دلف و شهزاد
همان که کلی پیاچان	همان عارض نشان	همان دیده گنج و زور
همان حسرت دارمان	همان سینه بریان	همان چاک و زور
همان گنبد گودان	همان تیر تا بان	همان کاه و زور و زور
همان آتش سوزان	همان جسم همان جان	همان عظم همان و زور
همان کوه همان کلان	همان ستم میدان	همان شیرین و زور
همان دهر عرفان	همان آفتاب نمان	همان سبیل و زور
همان یوسف کنعان	همان تخت سلیمان	همان سبیل و زور

بند نهم

همان کرشن همان رام	همان میج همان شام	همان باد و همان تات
همان نچست همان خام	همان خاص و همان عام	همان روم و همان شام
همان تنجی همان نیام	همان تنگ و همان نام	همان خون و همان نام
همان زال و همان سام	همان وحش و دود و دام	همان مرغ و همان نام
همان صحن و همان بام	همان نامه و پیغام	همان خوبی و اندام
همان چهره گلفام	همان جوهر صمصام	همان عاشق و نامگان
همان عالم احبام	همان صورت اجرام	همان بخشش و اندام
همان جنبش و آرام	همان صاحب اکرام	همان حاکم و احکام
همان ملت اسلام	همان مرد مسلمان	همان حاکم و احکام

بند دهم

ہے بیان
کے باران
کے پریشان
کے زریان
کے بیان
بہر فرمان
کے عثمان
ن
ساقیان
بیان
جان
بیان مجاہد
ن تلام
جان شام
بیان گرام
پرویشم
ہت نام
ان نام
جان نام
ہمارا

بی بی
 بنام شیر
 بنام خولی
 بنام عزت
 بنام عاشق
 بنام نشاء
 بنام صاحب
 بنام ناصر
 بنام شیر

ایزوم

کبیر است و صغیر است	کبیر است
علیم است و خبیر است	خبیر است
غریب است و فقیر است	فقر است
وزیر است و شیر است	وزیر است
گهی شور و گهی سیر است	سیر است
گهی کلک و گهی دیر است	دیر است
خبردار و خبیث است	خبیث است
گهی جم و گهی غفیر است	غفیر است
	ت و دیر آن

بند و ازو هم

عامر و منصور	گئے ناصر و منصور
عامر و منصور	گئے عابد و بخیر

گئے فاسق و مخسور	گئے عاشق مجبور	گئے ماہ گئے نور
گئے روشنی طور	گئے خانہ بے نور	گئے جابل معذور
گئے عاجز و مذکور	گئے صاحب مقدور	گئے مفلس و مزدور
گئے دیو گئے حور	گئے سار و ستور	گئے شاہر و شہور
گئے آمو و مامور	گئے ساحر و مسحر	گئے غافل و مقفور
گئے مرہم و ناسور	گئے میکش و مسرور	گئے بکس و مجبور
گئے ساغر و مسطور	گئے کاتب فطور	گئے مار گئے مور
گئے نار گئے نور	گئے آتش تنور	گئے شمع مشبت نور

بند سیزدہم

گئے دولت و مال است	گئے حسن و جمال است	گئے دہم و خیال است
گئے بھونال است	گئے دست سوال است	گئے جاہ و جلال است
گئے آب زلال است	گئے تازہ نہال است	گئے قابل قال است
گئے صاحب حال است	گئے اہل گمال است	گئے رنج و طال است
گئے امر محال است	گئے دانہ خال است	گئے فکر خیال است
گئے ماضی و حال است	گئے حساب مرد سال است	گئے زوال است و وہال است
گئے فراق است وصال است	گئے مال و منال است	گئے رستم و زال است
گئے نور و مال است	گئے بدر کمال است	گئے ہر در حشال است

بند چار دہم

گئے فصل بہار است	گئے موسم خار است	گئے روئے نگار است
گئے بام حصار است	گئے گوشہ خار است	گئے ہر ملک و دیار است
گئے بہر قبہ جوار است	گئے بہر قول و سرار است	گئے ہر دار و مدار است

جبر و فشار است	پیردار و جدار است	لبیل است و نهار است
بور است و بنار است	بو است و بوار است	بسیب است و انار است
نمر است و غبار است	دود است و غبار است	صنار است و کبار است
شراب است و غمار است	خزان است و بهار است	گهی شاه سوار است
لبی بونده زار است	گهی بر سر کار است	گهی مافک گذار است
گهی لبیل زار است	گهی غنی خندان	
	بند پانزدهم	
فداوند غفور است	عبور است و شکور است	لبیب است و حضور است
اترب است و بدور است	غیر است و فخر است	اماث است و کور است
بنار است و بنور است	بهار است و بهور است	شراب است و سرور است
که ازال شود است	که از هوش نفور است	گهی مطلع نور است
گهی عین ظهور است	به نان است و نور است	بوحش است و طور است
گهی شعله طور است	گهی صورت حور است	گهی بام قصور است
به بحث است و نشور است	بهردالد کپور است	لجور است و بجور است
به رکود و بیابان		
	بند شانزدهم	
گهی دبیر طنز است	گهی مونس همراز است	گهی مشفق دساز است
گهی غامز و غمز است	گهی دبیر و همراز است	گهی مودت و سران ساز است
گهی صاحب اعزاز است	گهی انس و همراز است	گهی شخص در انداز است
گهی عاشق جان باز است	گهی مرغ خوش آواز است	گهی ز اغ گهی باز است
گهی غمزه گهی ناز است	گهی خوبی انداز است	گهی سوز گهی سوز است

کے سیر کے پیاز	کے حرص کے آرز	کے دعوتے اعجاز
کے جنگل شہراز	کے موقع آغاز	کے خاتمہ آن
بند ہفتم		
کے خاد و محسود	کے قاصد و مقصود	کے حاسد و محسود
کے مابد و مسبود	کے شاد و مشہود	کے عاقد و معقود
کے سای و مسود	کے لطف کے جود	کے نقد کے سود
کے باعث بہبود	کے موجب انس وود	کے مشک کے عود
کے ماجد و موجد و	کے فائد و مفقود	کے دیر کے زود
کے زہ کے خود	کے موت و موجد	کے عالم نابود
کے جان غنم آلود	کے خاطر خوشنود	کے آتش نرود
کے نار کے دود	کے بارش باران	
بند ہشتم		
کے آب کے خاک	کے گنبد افلاک	کے صاحب ادراک
کے مالک املاک	کے دین فناک	کے خاطر غناک
کے سینہ صد چاک	کے بندہ چلاک	کے آدم بے پاک
کے مرد غضبناک	کے ممسک داساک	کے نبک کے پاک
کے خوف کے پاک	کے میوہ کے ناک	کے خس کے خفاک
کے حسن گلستان		
بند نوزوم		
کے کامل و تکمیل	کے حاصل و تحصیل	کے عادل و تبدیل
کے عامل و تمیل	کے عاجل و تمیل	کے راجل و تر حیل

گئے فاضل و تفسیل	گئے سایل و ترمیل	گئے کاسل و تکمیل
گئے راسل و ترمیل	گئے عامل و تفسیل	گئے قابل و تفسیل
گئے عزت و تزیل	گئے قوت و تفسیل	گئے قاتل و تفسیل
گئے پش و تفسیل	گئے گناہ و تفسیل	گئے بلوہ و تفسیل
گئے صورت و تفسیل	گئے صورت و تفسیل	گئے نسخہ و تفسیل
گئے معصفت و تفسیل		

سند بست

خدا جل جلیل است	رفیق است خلیل است	حسین است و جمیل است
جیل است و تکمیل است	گمان است و دلیل است	کثیر است و قلیل است
سہیم است و عدیل است	سجیب است و وکیل است	عریف است و طویل است
طیب است و طیل است	طریق است و وسیل است	قتال است و قلیل است
رسال است و رسیل است	سخی است و بخیل است	خفیف است و ثقیل است
عزیز است و ذلیل است	شریف است و رزیل است	بہر حیلہ جمیل است
بہر فضل و فضیل است	بہر باغ و خنیل است	بہر امر و کفیل است
بہر خانہ و ذخیل است	بہر کار و وکیل است	بہر وقت و نگہبان است

سند بست و یکم

باصول است و اصول است	بوصول است و ووصول است	برسل است و رسول است
ببدل است و عدل است	ببقل است و نقول است	بمال است و ملول است
بعجل است و عجل است	بدخل است و دخول است	بنزل است و نزول است
بعقل است و عقل است	بسطیح است و ذلول است	بغریب است و ذلول است
بہر جسم حلول است	بہر کار و شمول است	گئے اہل قبول است

گئے مرد جہول است گئے قصہ طول است گئے شکل منول است
گئے صورت غول است گئے از خیل خیل است گئے از سجدہ دلیران

بند بست و دوم

نمود است خدارنگ پیرعل و پیرسنگ گئے والی اورنگ
گئے نام گئے ننگ گئے شمع گئے شنگ گئے خشت گئے سنگ
گئے روم گئے رنگ گئے طبل گئے چنگ گئے صلح گئے جنگ
گئے تیز گئے لنگ گئے نقشہ ارژنگ گئے زمین گئے تنگ
گئے ناله مرد و نگ گئے رو کج آہنگ گئے صقل گئے رنگ
زہر سنگ گراننگ پیرچنگ زند چنگ زہر رنگ و ہر رنگ
گئے جمن گئے گنگ گئے چشمہ حیوان

بند بست و سوم

خدا کاشت و کثافت خدا داصف و وصاف خدا مطہر الطاف
خدا مصدر اعطاف خدا صاحب الضاف خدا جامع اوصاف
خدا طالیث و طواف گئے صوف گئے صاف گئے ماہ گئے آف
گئے کوہ گئے قاف گئے صورت اطراف گئے صدق گئے لاف
گئے صرۃ صراف گئے پنبہ و مذاف گئے مردم اشراف
گئے زمزمہ اجلات گئے لام گئے کاف گئے صاحب اسراف
گئے سینہ گئے ناف گئے ساق گئے ران

بند بست و چارم

خدا حاصل موصول خدا عامل و معمول خدا قابل و مقبول
خدا قاتل و مقتول خدا حائل و محلول خدا عادل و معدول

خدا حاصل و معمول	خدا سائل و مسؤل	خدا رحیل و مرجول
خدا جابل و مجبول	خدا حاصل و محصول	خدا غازل و مسؤل
خدا شاعیل و مشؤل	خدا راسل و مرسؤل	خدا کافل و مکفؤل
خدا آکل و ماکؤل	خدا آمل و مامؤل	خدا باذل و مبذل
خدا شامل و مشمول	خدا اصل و مدؤل	خدا نازل و مخذل
خدا نائل و منقؤل	خدا فاعل و مفعؤل	خدا صیقل و مستقؤل
گئے دیو گئے غول	گئے نامہ مرسؤل	گئے عرض گئے طول
		گئے صورت غلمان
سندبت و حیم		
گئے قابل تکرم	گئے لایق تسلیم	گئے والی استلیم
گئے عالم و تقسیم	گئے مالک و پریم	گئے صاحب تنظیم
گئے حرمت و تحیم	گئے قاسم و تقسیم	گئے کان زروسیم
گئے راجم و ترجمیم	گئے رستم و تروسیم	گئے فاهم و تفہیم
گئے حبیم گئے سیم	گئے ناعم و تنسیم	گئے خادم و قدیم
گئے رستم و تروسیم	گئے خوف گئے بیم	گئے صورت ترسیم
	گئے مرد سخندان	گئے ناظم و تنظیم
سندبت و حیم		
رحیم است و علیم است	غفور است و رحیم است	خداوند کریم است
علیم است و تبیم است	حکیم است و علیم است	علیم است و حکیم است
سلیم است و کلیم است	وسیم است و سلیم است	تسیم است و وسیم است
قدیم است و متیم است	مهمیم است و قدیم است	کلیم است و مهمیم است

مقیم است و فہیم است	فہیم است و عظیم است	گہے و سفیم است
گہے نارجم است	گہے سوزیم است	گہے باغ نسیم است
گہے باد نسیم است	وجود است و عدیم است	قوام است و تویم است
رفیق است و ندیم است	صمیم است و مقیم است	سقیم است و درخیم است
فقیر است و کلیم است	شریک است و ہمیم است	بہر خیمہ مخیم است
بہر خانہ معشیم است	بہر گوشہ حسرا مان	

بند سبت و ششم

گہے خنجر فولاد	گہے نیزہ و حبلاد	گہے نالہ و سر یاد
گہے حاکم بنیاد	گہے ملک حنرا داد	گہے خانہ آباد
گہے سبندہ آزاد	گہے خالق احباد	گہے صاحب اعداد
گہے موجب ایجاد	گہے والد اولاد	گہے مرشد ارشاد
گہے عالم و استاد	گہے خرم و دلشاد	گہے خواہش ایزاد
گہے بانی بنیاد	گہے شکل پر یزاد	گہے شوہر و داماد
گہے نشتر فضا د	گہے عدل گہے داد	گہے ماد گہے نداد
گہے تیشہ و سر داد	گہے خاک گہے باد	گہے آتش سوزان

بند سبت و ششم

ایمان است و ہمین است	دوران است و ورین است	چنان است و چنین است
ازان است و ازین است	جمیل است و حسین است	مکان است و مکان است
ایمان است و امین است	قران است و تشرین است	عنین است و خرین است
حصان است و حصین است	کہین است و وہین است	عقیل است و ذہین است
بہ نقش است و نگین است	دوان است و زمین است	پہند است و بچین است

دو گوردین است	مذرا است و حسین است	گئے شکل حسین
کے صورت غین بہت	گئے رکن رکین است	گئے گوشہ نشین است
کے غصہ و کین است	کے خلد برین است	گئے صدق و یقین است
گئے شرع متین است	گئے ملت و دین بہت	گئے مذہب ایمان

بند بست و نہم

زبہ قادر بیچون	بہر موقع مسترون	زہر ہنسہ افزون
گئے دولت خندان	گئے محزون مدفون	گئے عاشق مفتون
گئے مصرح موزون	گئے بندش مضمون	گئے چہرہ کلگون
گئے لیلے و مجنون	گئے شوہر و خاتون	گئے خانہ رسکون
گئے خاطر مخزون	گئے بندہ ممنون	گئے گوشت گیس خون
گئے حب بیچون	گئے جوشش نامون	گئے گردش گردون
گئے کم گئے فنون	گئے آتش کانون	گئے عاجز و مدیون
کے عاشق امطون	گئے حالت مطون	گئے نسخہ مبعون
گئے گوہر مکنون	گئے دولت قارون	گئے عقل و سداطون
گئے حکمت لقمان		

بند سی و ام

گئے مہر گئے ماہ	گئے کوہ گئے کماہ	گئے گریہ گئے آہ
کے سلطنت و جاہ	گئے ملک گئے شاہ	گئے بندہ درگاہ
گئے شاہ و شہنشاہ	گئے یار تکی خواہ	گئے آہ گئے واہ
گئے حندہ و قہقاہ	گئے خیمہ و خرگاہ	گئے بندہ گمراہ
گئے رہبر عرفان		

مبندی دیکم

گئے واحد و توحید	گئے والد و تولد	گئے ماعد و تمجید
گئے ریشہ و ترشید	گئے دشت و تہید	گئے شدت و تشد
گئے موجد و تجدید	گئے واقف و تعلید	گئے صاحب و تاسید
گئے دریائے ترویج	گئے قدغن و تاکید	گئے صورت و تہید
گئے روزہ گئے عید	گئے حالت و تجدید	گئے صورت و تقدیر
گئے جلوہ خورشید	گئے معنے و دید	گئے حشمت و حبشید
گئے دولت جاوید	گئے مال و سرادان	

مبندی دودوم

گئے صورت دیوانہ	گئے چہرہ چانانہ	گئے گرمی پروانہ
گئے دام گئے دانہ	گئے مجلس و زندانہ	گئے محفل و ستانہ
گئے شوکت شانانہ	گئے الفت یا رانہ	گئے کلمہ شکرانہ
گئے طرز فقرانہ	گئے وضع امیرانہ	گئے مافل و سرانہ
گئے زلف گئے شانہ	گئے صورت بیگانہ	گئے گردن و پیانہ
گئے کوپ گئے خانہ	گئے خانہ و دیرانہ	گئے صاحب کا شانہ
گئے اسر دیوان		

مبندی دسوم

خدا مظهر ذات است	خدا اصل ذات است	خدا نور صفات است
خدا صدق و ثبات است	خدا رگ و حیات است	حیات است و موات است
ہر جہت و سمت است	ہر لون است و نبات است	ہر رنگ است و فرائ است
ہر ملک و لات است	ہر رقبہ است و برات است	ہر صوم است و صلوات است

	بندی ہشتم	
خدا ذات وحید است فرید است ورشید است ہر قرب و بعید است ہر کار منفید است حبیب است و محب است قلیل است و مزید است ہر چہل درید است ہر باب کلید است	وحید است و مجید است رشد است و شہید است نہر رنگ پدید است ہر وعدہ و وعید است ہر یاس امید است ہر قطع و برید است ہر قلع و چکید است ہر خانہ نگینان	حمید است و فرید است شہید است و جرید است ہر سیاه و سپید است ہر سعد و وسعید است ہر پیروز مرید است ہر دید و شنید است ہر صبح و سبید است
	بندی ہفتم	
گہے روم گہے روس گہے طبلہ گہے کوس گہے صورت طاؤس گہے دولت محروس گہے خادم یا بوس گہے عاصی و مایوس ہر شکل منسایان	گہے جامہ سالوس گہے شورش ناٹوس گہے جلوہ فانوس گہے خلعت ملبوس گہے بندہ مجوس پریشان دل و منکوس بود جلوہ قاتلوس	گہے مخبر جاسوس گہے گلشن فردوس گہے کے گہے کاؤس گہے عزت و ناموس برنج و عنبر افوس بود جلوہ قاتلوس
	بندی ہشتم	
گہے علم لینا سس گہے رستم نواس گہے صلح گہے ہش	گہے حکمت الیاس گہے معج ہنر اس گہے ممک و کما سس	گہے لشکر نواس گہے مفلس و نواس گہے سند و اجلاس

گجے دانی دسواس	گجے خجے پاس	گجے آس گجے یس
گجے گجے گجے پاس	گجے آگ متیاس	گجے تاتن گجے ستاس
گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس
گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس
گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس	گجے گجے گجے پاس

بند سی و ہفتم

گجے گجے گجے جوش	گجے ناو گجے نوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش

صفت زبانی

بند چہلم

گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش
گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش	گجے گجے گجے جوش

آغاز غزلیات

خجل ناب لب جان بخش سازد آسپوان را	ز پنهانان کہ بخشد تازہ جان حسی پیا پیا را
-----------------------------------	---

نه بر هر یک شد بر تو گفتن از مطلق وحدت
 ز بهر سادگان که هر یکش چنانکه بفرمود
 ز بهر دلبر که لسان بختش طریح بود
 ز هر که که آب و تاب و خمار پرانوارش
 ز هر خالق که در یک لوحه که دوازده کرم سپید
 خداوندانسته که افایم خدای ز نیرو نانش
 بهر هست بجزاب سجودش زنده خرم گردن
 بیکدم تا توانان را عطف سازد توانائی

ز بهر ماست که روشن که نورش طریح نوران
 ز بهر سادگان که هر یکش چنانکه بفرمود
 ز هر که که آب و تاب و خمار پرانوارش
 ز هر خالق که در یک لوحه که دوازده کرم سپید
 خداوندانسته که افایم خدای ز نیرو نانش
 بهر هست بجزاب سجودش زنده خرم گردن
 بیکدم تا توانان را عطف سازد توانائی

مطلع

بگرانند گیسو بر صحن لبان ابرگران را
 گیسو یا مور خسته پانیه تخت سایبان
 که از یک نظره در لعل جودت سبک گیسو
 که از وحدت میان در دیده اهل یگانگی

فشانند گیسو بر چرخ کل برق خندان را
 کعبه کز در مثل مور میسازد سیلان را
 که از کوه گران آرد بدون فصل خندان را
 که از کثرت شاد پدید آوردن اهل یگانگی

سخن در پارسی گوید یوسف خالق اکبر
 اگر گردد در از غیب مندی شادخوان را

زنگ و دیوان یک گل است اندر میز گلزار
 و پیوید بنیده با دید طالب دیدار
 جان فدای هر اهل جان بر حسن آفتابان
 ز نمودن از پرده وحدت چو آن پرده تیر
 در مقام یکزبانی اهل وحدت که وند
 بیکمان محروم نگذار در فتنه خام خویش

میرسد فیضش برابر هر گل و هر خار را
 تا به بنیده چار سو روشن جمال یار را
 دل دهد هر کسکه بنیده و سوسه آن دلدار را
 که در روشن اندیش نور در و دیوار را
 و خل در آرد وحدتیش انکار را
 جن و انسان بلکه وحش و طیر و مور را

مید بر بزرگ و در باره ذی انوار
دو کس را در گلستان کجای تو آن گلشن
کاه خندان بگشت غنچه لبسته را
کاه در خواب سجده بر بند اندر سجود
بر زمین پیش درش ساینده شاقان جبر
قطره از بحر فیضانش با برتر رسیده
در مندان محبت را بخش نبخشید شقا

سیر سازد حصه زان هر خفته و بیدار را
شور و غوغا ببلان زانال موسیقی را
کوه گر بایند صحرای لب زار را
کاه در گردن بپند و رشت زانار را
سرمد سیاه وند پاکان خاک این بار را
ذره زانوار و دایش مهر برانوار را
سید هر دروش دوا بر عاشق پیا را

از ره فضل و کرم کن یا الله العالمین

دولت عرفان عنایت بند خودا دارا

تو کردی ای خداوند جهان ملک جهان
توئی کار نامه مکانی کرده کون مکان
بفرمانت شود از دور روشن نیز تابان
خبر از رنگ و بویت میدد در گلشن
لله رت ساختی گویا تو هر تصویر چنان
وجودت بود موجودی وجود عالم هستی
تواند که که گوید شکر نعمت خداوندی
چو آید بر زبان وقت لکلام نام شیرین
بگفت مهر و بر آسمان هستند گردان
به تاجان زرو سبزه اگر تو جلوه نمودی

کاین پیدایمکان سید ازین پیدایان پید
توئی کار نامی نشانی ساختی نام نشان
ز جسم خاک میگردد بگفت نور جان پید
هر آن غنچه که شد در بهار از بوستان پید
بگفت دیوان بی زبان کردی بی زبان پید
بند و قینکه در ایجاد از مستی نشان پید
گر انسان را هر سوخو بدن گردد زبان پید
هر دل راحت بجان طاعت تن گردد زبان پید
بفرمان تو گردد و در دشت و در زبان پید
نگشته در دل اهل نظر بهر تان پید

مطلع

بذکر شد سخن تازه لذت بر زبان پید

ز اوصاف مذاق تازه شد در کام جان پید

تو نقش اهل صورت را لوح پنجهان بستی
گو ای مهدی وای واحد مطلق تجویدت

تو کردستی بدرالملک مستی
چو کجاک و وزیران کبر که شد اهل تبار

سخن چون اهل پارس زبان سی گفتی
اگر چه گشته بهندی تو در بندستان سید

خدا هستی باقیم خداوندی خداوند
جهان محکوم نیست چه در دست چه در بال
توئی اشرف توئی اعلیٰ توئی والی توئی
تو در ذاتی تو خلقتی خدای جلد آفاتی
تو مظلومی تو مغروری تو محبوبش سلوبی
تو در عطی تو در لطف تو در عصب تو در تحفه
تو مسلمان تو رحمانی تو منانی تو سبحانی
پیر مسجد تو مسجدی پیر بیت خانه معبودی
چو بودر گل تو پنهانی نهان در جسم چون جان
توئی حاضر هر محضر توئی ناظر هر منظر
تو غفاری تو ساری تو دلدار تو غمخواری
توئی حاکم شریعت را توئی ربیر بر لقیات را
توئی اول توئی آخر توئی ظاهر توئی باطن

توئی شامشده ملک شهنشاهی شهنشاه
چه در شهر و چه در قریه چه در کوچه در محله
توئی واحد توئی یکتا توئی دانای توئی مبینا
تو هستی وای عقبه تو هستی باک نیا
توئی در ابتدا المجا توئی در انتها منشا
تو در روحی تو در جانی تو در جسمی تو در اعضا
خبر گیر غریبانی چه در سرا چه در ضرا
تو موجودی پیر خانه تو مقصودی پیر کجا
چو ز رخسای پیر کانی چو گوهر در تریا
توئی ساکن پیر مسکن توئی قائم پیر ودا
عطا پاشی خطا پوشی کرم گستر کرم فرما
بشهر و حقیقت مادی بر حق توئی حقا
بناشد صورتی خالی ز نور تو در جهان اصل

مسطح

ز روئ گل تو بمانی بگلشن چهره زیبا
تو از قامت پیر جانب قیامت کرده بر پا
بکن ز بسنی خود کرده بودی گرم بازوای

کنی ظاهر ز هر سرو سهی حسن قد عسلی
تو آگندی ز حین دلربا اندر جهان غوغا
تو خواندی سوخ خود پیر خریداری بخارا

می بر از رخ خود و جان بخش نبیدی
 چه اسکندر چه دارا و چه تیشه دین فریدون
 ترا شیمی تو از خاک مگر صورت انسان
 ز بر آئینه و چشم زبانه جلوه گر گشتی

بموسه رحمت کردی ز نور خود دید برینیا
 کند چون دجبر او حکم تقدیرت که ایارا
 بر آردی تو از آب صفا لولوی لالا
 ز بر شکل دژ بر صورت تو نبوددی خ زبا

منم از کمترین بند که نت بنده هندی
 بحال بنده خود یا آله العالمین بخشا

ای که در هر تبدالی ابتداء ابتدا
 بیشک ولا ریب در حق جل جان
 خاک انسان را چه بخشیدی شرف نام خدا
 از تو میجوید و او انور دل هر لادوا
 اهل حاجت را توئی در یکسی حاجت روا
 التجا هر طبعی دارد به پیشیت اسی خدا
 اکمال رحمت اسی فرشته ارض سما
 بر سر انسان چون نازل میشود حکم قضا
 اینجا مان را الفضل خویش جان بخشی کنی
 از جهت مال و دولت مغلسان حاصل کنند
 میدهر از پرده دل جلوه حسن و نحو تو
 نور وحدت جلوه گر گردد چشم اهل دید
 می کنی اسی صاحب حلم و عطا جو دو گرم
 میرسانی روزی هر روزه بی ناغمه دلم
 ذره را خورشید نور قطره را گوهر کنی

در مقام انتها هر شخص را انتها
 در بابی دلربایی در لربایی دلربا
 از زمین برداشتی بر دی غبارش بر سما
 چاره جوید از تو هنگام بلا هست لا
 وقت مشکل اهل مشکل را توئی مشکلا
 از تو حاصل میشود دهر مدعی را مدعا
 صورت بیداند لرزان انبیا و اولیا
 گوید آما و صدقنا رضینا بالرضا
 ناتوانان را توان بینوایان را نوا
 گنج گوهر تنگستان خاکساران کیمیا
 طالب دیدار را باشد گر آئینه صفا
 گر نباشد در نظر باقی غبار ما سوا
 برگشته گاران غنایت بر خطا کاران خطا
 عین بر موقع بر یکباره مجرم و اهل خطا
 صاحب گنجینه مغلس را که را با باد

کرده صورت گری بر آب و قهر شکم
ماتق بجان بهشت نقد جان کن
چو تو خود موجود اندر سجده بخت خانه
سنگون پشت سران سرزمین هر دوزخ
مردمانی را که تو بخشیده نور نظر
بند فخلص بجز نام تو نکشاید زبان

مرحبا صد مرحبا صد مرحبا صد مرحبا
بند بیدل کند بر حسن رویت دل خدا
چون نباشد سجده عشاق هر جانب و
بر دوت خم گردن گردن گلشن صبح سبا
می شناسد از رخ عالم فقط شکل ترا
گر گفتش بند بند از بند یکدیگر جدا

دید و بر لطف تو دار دهنده همدلی بام

از تو میخواند در درون دنیا و ایم

ز بهر شمع که روشن کرد نورش همه محفل را
ز بهر معطر که چون دست عطا بر خلق بکشايد
ز هر عقد که کشا که ز هر کساید عقد دل
ز هر نغمه می که در راه پست را بهر باشد
خداوندیکه برگزینت انکار از خدا نیست
ز هر خالق ز بهر قادر ز هر صانع که سر موی
ز هر قاصد که در قصد سفر محکم بود پایش
ز صرف و نحو منطق عالمان علم حجت بر
ز هر حالت خوش است اندر جدائی جان موی
بجز جانان غم جان هم ندارد و عاشق بجز
بجز ذکرش ندارد و مرد و زکر بزبان فکری
شهید تیغ بجز آن زنده تا محشر نمیکرد
درین محفل سلامت مانده از دست عدو چو

ز بهر نوری که داد از پر تو خود روشنی را
چو از پر از گوهر کسند و امان سایل را
کند آسان بوقت کار سازی که مشکل را
ز هر عاقل که در غفلت کند آگاه فاعل را
چه دانا را چه نادان را چه عالم را چه جاهل را
برادر و برگ و بار از چو بهشت و گل کند گل را
ز هر سالک که طے در راه عرفان منزل را
ز هر مری که از پی یک الف کافی است فضل را
غم بجز آن مذاق وصل نبخشند مرد و مصل
بغیر از دریا بادل تعلق نیست بیدل را
بجز شغاف نباشد شغل دیگر در شانل را
غریق لجه الف نه بیدر و در ساحل را
کشد هر کس که با تیغ ریاضت نفس قاتل را

خداوندی بخلاق زمین آسمان مید
سوزاد به نور جلالش من نور افزون

شهنشاهی سزوار است آن سلطان عادل
کند بر مصلح خولی منور به کمال را

بسیج دولت عرفان غنی کردنی مستغنی
کفی حاصل اگر مهندی تحول حاصل را

یک بر نام تو قربان جسم و جان ما
پایه از فیضان هست بر گلستان ما

دی بذات تو تصدق دین ایمان ما
روشن از شمع جمالت کعبه اخوان ما

ساقی دین دنیا آخر گیر جهان ما
هست بخزوا نکسار و غدا تصفیر سجود ما
از زبان خامه عرض حال داغ دل کنیم
که چه سرتاپا گنبدگاریم یا موسی مگر

مالک صاحب شاه و سلطان ما
عزت ماحمت ما عظمت ما شان ما
چون زریز دجوش خون کلک گبر فشان ما
صرف بر فضل کمال است لایمینان ما
دقت درد و دینج و بیماری تویی در مان ما

حی طهر در سوختن سینه سوزان ما
کن نظر با رب بجال بید و سامان ما
دقت تنهایی تویی یا دانه به یاران ما
اشرف المخلوق کردی شکل انسان ما
خاکباز رتبه بخشیدی تو بر فلاکیان ما
حبیب ما از دولت علم و هنر برسانست
شست گرد گرد آباب دید و نامیت دوا

در غم هجر تو گریه دیده گریان ما
گوش خراب بر صد اختر ناله بافتان ما
تو مددکاری بس از جمله مددکاران ما
در گروه بندگان خود فردوسی شان ما
از خلک کردی بلند اندر زمین ایوان ما
بسته نقد زد و گوشت و در امان ما
نامه اختلال ما و دفتر خصیان ما

حقیق در پاری کردیم ما مهندی رقم

و فر تو حید هست اندر سخن دیوانه

نماید خدا طالعمان لغت را	ز هر چه در دیدار خود آشفتم را
هر آن بنده کوی پرستد خدا را	بخطره و در دخل کس ماسوا را
مریض محبت سخا و در شفا را	تعلق بد دوست نیاند و دارا را
پرستار سگش مسلمان بندد	علا مان در گم پیود و نصارا را
نهاده و سرشین بت پستان را	چو حق جلوه نبود از سنگ را
شها ز انچه شبیه باندگانش	چه نسبت بنماک و ریش کیسار را
اگر بند چشم بصیرت کشاید	ز هر نور بنید طنز حسد را

مطلع

کند حق تسلیم حکم قضا را	نزد منته آنجا سکندر نه دارا را
به بخشند خدا مال و زر بنوا را	بگیر و خدا دست بیدست و پارا را
مطلب سد طالبان با رگانش	شود و عاز و میسر گدا را
خدا هر گنه میبند و پرده پوشد	کند عنوز اهل خطا هر خطارا را
در دعا حق بر ویش به بندد	کشا پر تر آنکه دست دعا را
بقرب وصالش خدا میرساند	کند بنده که ترک حرص و اوارا را
بخلق خدا میکند زندگانی	طلبکار خالق خلق و مدارا را
خدا از ره لطف و بنده نوازی	پی بندگی کرد و مامور مارا را

شود مشهور و سی لطمه بندی

الهی بایران و بلخ و سجستان را

ای که در هر مذمت نومی مقصودا	در میان هر عبادت خانه معبودا
بود تو شد یا عشتا بود ما بودا	گشت موجود از وجودت هستی موجودا

چهره بنما تا شود بواج نیکو طالع گرم باز از محبت ساخته هر چار سو سر سنجاک عاجزی سودیم مثل منبگان شماره هجرت بسوزد خرمن آب و کلم داریم از سود دل سوزان گواهی میدهد باز کن ای فلاح ابواب الطاف و کرم	روشن از نور سادات طالع سودا اندرین سودا بنفشه و دی تو اصل سودا زانکه بود اندر سجده بندگی به سودا آتش جانسوز عشق از جان برآورد و رنگ زرد و آه سر و چشم خون آلود و چون بدست تست منقلح در رسد و ما
--	--

دل مندر برستی فانی این دنیا
زانکه نالود است بهندی انتهای بودا

ای که شد ذات تو در دیر و حرم سجود و شکل دل هستی به پهلوی دل و جانم نهان سوز غم داریم از چشم جهان در دل نهان سرنگون پیش تبان نگدل ما که کینم رهبری کن رهبری ای رهبری گران در شمار ده خود بستند سجید و شمار سرنگون در سجده که گرد و بجز انداد تو ز با تا پیش کمر بستیم بهر بندگی	سطلک مقصود ما و شاد و شاد و شاد و میشل جان لپشید و اندر وجود بود و مست اندر سینه مخفی آتش بید و در وجودت نباشی تا تو خود بسجود و مینماید دور زین جامنزل مقصود و عفو ما محدود تو عصیان نامحدود و نفس شیطان در شریک و کافر و مرد و شد بتور و زالت این عهد و عهد و
---	--

حمد حق گوئیم بهندی در زبان پاری
سبست گرچه کشور بند و ستان مولود و

بست اهل ذریکمل مفسدان خندان چرا کردنا زبانی حق حضرت انسان چرا آدمیت را چه ابد نام آدم میکند	مینماید صبح کاذب بی محل و ندان چرا گشت از نادانی خود بنده شیطان چرا میکند انبانیست را متهم انسان چرا
---	--

چون بیک حالت نباشد گردش گردون
بنده سرکش چرا از حکم حق سر میکش
آید اندر اشتغال با و پذیرد غم و دور
این غبار بی نصابت در هوا چو صحران

بر قیام چند روزه هست سرگردان چرا
غم نمیشود ز بند مست گردن فرمان چرا
خاک ناکاره لشکر آتش سوزان چرا
همسری چو یار با وج کنبند گردان چرا

مطلع

در بهار چند روزه هست گل خندان چرا
با وجود عقل انسان میشود حیوان چرا
چون خزان آید بستان جهان بجز بهار
چون بر آن رفتن اندر ملک دنیا آید
بنده درد دنیا چرا پابند زنجیر بلاست
دارد آفرین مسکن خود در خاک این خاک را
بر سر استاده است چون بیک اجل هر بنده
اصل انسان نیست چون اصل از یک قطره
برودن است از دولت و نیانده با خود کفر
دل و نیانی الحقیقت هست ال مستع
حضرت جانان بنقد جان اگر راضی شود

دل و دهر بر حسن فانی عسل نالان چرا
میکند با این لیاقت کار نادانان چرا
شور مرغان چمن در صحن جنتستان چرا
وقت رحلت در دوزخ و حرمت امان چرا
بست در قید تعلقی اندرین زندان چرا
می برد تا و ج گردون گنبد الیوان چرا
بست در فکر قیام خویش این نادان چرا
میکند بر پا ز جوش طبع خود طوفان چرا
پس خیال مال و فکر حشمت و سامان چرا
اهل دولت پس این دولت شود و زان چرا
بهر جان دارد در بخت دین عشق بیجان چرا

سخن اقرب چون خداوند جهان مگوست
سیکنی هستندی بدل از دیشته چرا

تا نباشد در نظر نور خدا
محم بر از ذات خالق است
میکند در پرده کار آن پرده را

سجده پیش بت کجا باشد روا
واقف هر مطلب و هر مدعا
می برد پوشیده دل آن دل را

یار هر جامی هست آن نامشنا
 پر تو افکن گاه بر اوج سما
 پرده پوش خلق سر تا پا عطا
 بر قفس هر سیر بادشا
 مثل جان از تن نیک گرد جدا
 او به بیند حالت هر مبتلا
 خاندانه کوچ کوچ چا بجا
 مالک هر خروشه در انتها
 در قافان و باقی در بقا
 پیش رو موجود و حاضر و غایب

نیت و یکبار قرار و سکنتش
 کاه بر فرش زمین سایه فکن
 جرم بخش بسنگان پر گناه
 سبیل در باره دربارش بدام
 مثل دلی باشد به پهلوی جانشین
 او بداند حال هر گشته حال
 حاضره موجود می باشد بدام
 خالق اندر ابتدای کائنات
 هست اندر نیت و نیت هست
 راست و پیس زیر و بالا عاده گر

همه باین مطلع ثانی رقم
 تا شود حق سخن گوئی او

مثل خور زیر و زیر جلوه نما
 جلوه گر هست آن جان جان فنا
 خاکبوس بارگه هر بادشا
 مستعد در بندگی صبح و مسا
 درد و آگونی دنان خلق و
 جان و مال خویش بر جانان
 بیند او را در خلا و در ملا
 مثل آئینه صفا باشد صفا
 خواهرش دولت نه فقه کیبیا

هست پیش میر نظر نور خدا
 بر حسین خرم و بیان جهان
 هر که اسایل بیاب دولتش
 دام و دودوش و ظهور و انقراض
 در شناختنی کشاده هر زبان
 عاشقان اندر محبت میکنند
 هر که نور نظر او میدهد
 سینه اهل صفا از هر غبار
 خاکسارش رانبا شد و در جهان

دایا غم دار کردن در وجود
کن عبادت کن عبادت بنده

الهی بر غم بیان طفت فریا	گرم بر بندگان کن بادشاه
الهی چسب بر مقصود بنما	بر روی مادی از فیض بکشا
الهی مرگمت کن بر گنجه گنگام	الهی بر من عاصی به بخشش
الهی دارم اندر هر دو عالم	سن بسک بنات تو تو لا
تو ستاری تو غفاری تو داور	تو زاتی تو خلاقی تو موعظی

مطلع

ترا داند بهر جا مرد و دانا	ترا بیند بهر سو چشم بینا
ز عشقت در زمانه شور بر پا	کنده خلق در آفاق غوغا
بخت دیده نامحو تماشاست	ز بانهاذ اگر دشمن دلها
تو کردستی دل صافی دلازنا	چو آئینه محبت و مصفا
تو بیشک واحدی و لا شریکی	تو لایانی و بی مثل و یکتا
تو در دین رهبان بنده گانی	تو هستی کار ساز کار دنیا
زهر شیشه کشد در دهر روشن	منوی چسب بر پر نور خود را
ز من و آسمان و سرش کسی	شد از حکم تو ای خلاق پید
گهی مجنون گهی فرما و گشتی	گهی شیرین شدی و گاه لیلیا
چو در یوسف جمال خود نمودی	خدا جان کرد در عشقش زینیا
گهی پنهان شدی در صوت پیر	گهی ظاهر شدی در شکل راهبیا
ز بلوی عنین بویت میداد بو	ز رنگ گل شود رنگ افشکالا
شود اندر لعل چون بر تر عرق	جو بنمای بگل رحمت از ریا

که در دنیا چنانچه باشد
مستحق در دنیا چنانچه باشد
که متوجهی که در دنیا چنانچه باشد
اینان معنی ندارد
و در کتب

غلامی رتبه دارد اسی شهنشاه قلم هر دم به لرزیدن تو جاری کند کوه کو به صبح باغ قمری	بدر گاهت چه کند ر چه دارا زبان هر لحظه در جوف تو گویا کند بیلن بستانش بر بر پا
---	--

روایت	تو دالی در کیمی و رسیمی ملطف خویش بر میندی پیشی	ب
-------	--	---

بر فلک ای دل باز چهره نور نقاب پر تو افکن بر فلک هرگز گشتی مهر و ماه پر تو روی تو از هر پرده ظاهر میشود پرده بر روی منور مانع دیدار نیست دیده نادیده دیدار روشن میشود جان منجوا که در پرده و آق جان اهل پیش می شناسندش هر طرز طریق نور روی روشنش آخر ظهور خود کند روز و شب میگردد زلفان الفار خورش مهدد از خوبی رخسار نورانش خبر	غیبت شایان بر عذار نیز اکبر نقاب چهره پر نور تو بود می اگر اندر نقاب میناید جلوه نور رخ از هر نقاب سست غالب پر تو نور حالت بر نقاب گر بیند از می چهره ای نور نقاب کے پسند دل که باشد بر رخ و لبر نقاب خواه باشد ز روی و خواه باشد ز نقاب گر چه باشد بر عذار نیز اکبر نقاب گاه اندر خجابه و گاه مهر اندر نقاب چون شود از جلوه رخسار جلوه گر نقاب
---	--

بشد یا بیشک تصور اندر نظر داریم ما در نه بر چهره ندارد دایره سیکر نقاب

چشم مار و شن اگر چهره نمائی بی حجاب میرود از دل گدورت که تو آنی بی حجاب گاه از کثرت بخلوت خانه و حد روی شایق دیدار تو از دور می بیند ترا	خاطر ما خوش گزیده بر آئی حجاب مثل آینه رخ روشن نمائی بی حجاب گاه از وحدت بنرم کثرت آبی بی حجاب مثل ماه نو با موج کبریا بی حجاب
---	---

در طهور خلق نورت میکند ظاهر ظهور	مینائی امی خدا اندر خدائی بجهاب
میدیدی و پیدایی پرده تو اهل و پیر را	چهره روشن مردم مینائی بجهاب
گاه در پوشی تواند پرده شرم حیا	گاه آئی در مقام دلربائی بجهاب
بی نقاب آید بهار زار محبت دلربا	پایه میگردد و بگوئی آشنائی بجهاب

پرده کن مهندسی از روی سخن و نیت سخن

کن کلام اندر مقام پیردلی بجهاب

سوختن باز است چشم انتظارم روز و شب	دید و راشایق پیر را تو دارم روز و شب
وان عشقت بر بگر چون دارم روز و شب	تازه میباشد درین گلشن بهارم روز و شب
در غم بجز آن تو جان می سپارم روز و شب	هر دم خود آفرینم میشارم روز و شب
مثل برق از سوز عشقت میزارم روز و شب	مشکل ابراز جوش باطن اشکبارم روز و شب
سرنگون رسیده اخلاص دارم روز و شب	در قیام خاکساری هستوارم روز و شب
قبله و کعبه تا من میشارم روز و شب	رومی از هر سو فقط سوئی تو دارم روز و شب
بیتوارم بقیه الم میبارم روز و شب	مثل گردون غمت در گردنم گزارم روز و شب
گرچه از جرم و خطا من شرمسارم روز و شب	لیک از الطاف تو امید دارم روز و شب
دفتر تو جید تو چون میگنارم روز و شب	یا الهی بر سخن کن کار گزارم روز و شب
غم بخور بنگارم غم اسی نگنارم روز و شب	دوست شود به کسی ای دوست دارم روز و شب

هند با چون با سخن است کام روز و شب

میرسد ادا از پروردگارم روز و شب

پوش روی منور طالبی طلبی	که خوب از همه خوابان توئی بیکر طلبی
بجز تو نیست درین خانه دار کسی	درین حجاب بغیر تو نیست کس بجز
رفیق اهل دلائی فقط تو ای دلدار	محب اهل محبت تو هستی ای محبوب

تو نور حسن به خسار یوسف از دور	تو نور دید و بر بودی دیر به یقوب
ز بر شمشاد تو در شمار آید	بهر حساب حسابی بشو محسوب

مطلع

تمام خلق به نور غیب لایمی نرسد	زمانه طالب ذات مبارک مطلوب
که داروامی شبنم بجان بختو چرخ خوب	جمال حسن و لایه و شکل خوش سلوب
گنج بزر نظر آسبی و گنج بالان	کبر بشرق و مغرب همه شمال و جنوب
فروغ نور تو آید نظر زهر بود	تویی حجابی بی حجاب تویی محبوب
بنوعقل تو دیوار کنی عاقل	بجذب عشق کنی ایل عقل بنجد و
جهان سوار و میاد و کار تواند	عنان پیست تو دارند اراد و کبر
بخلق مالک مملوک بزر و ملک اند	مطیع حاکم و محکوم غالب و مغلوب

چرا قبول خدای تو نکرد این دیوان
که هست دفتر توحید بتندی بر کن توب

بر فلک از چیره نور نقاب	تا شود شرمند نور آفتاب
لا شریک و بی مثال لایزال	ذات پاک تستای عالی خباب
که دوازتن آب جاری میکنی	گاه آتش میکنی سپید از آب
از تو آزاد دست میر با بنده غم	از تو آباد است هر خانه خراب
خارج از هر حد و اندازه و توانی	فارغی از هر حساب هر کتاب
گرچه پنهانی تو از دیده مگر	شکل می آید نظر از هر حجاب

مطلع

لا جوابی لا جوابی لا جواب	بی حسابی بی حسابی بی حساب
گاه از دره شوی پر تو فلک	گاه روشن میشوی ز آفتاب

مستفین از فیض تو خرد و کلان
عاشقان را محسن خود کنی
آید آواز تو عاشق را بگوش

ز ره و خورشید و دریا کج جا
تو بمستان میدهی جام شراب
از صدای بر لب و چنگ رباب

از ره الطاف ای رب کریم
کن نظر بر حالت بندگی ب

رو نماید آفتاب بافتاب
روز و شب شام و سحر از حکم تو
باد و آتش جلوه ذات تو اند
تو بهر خاطر کنی اندوه دور
حای و همدم بجز و شر توئی
بار دیگر بهر دیگر زلفت
بکی حاصل از تو نیکو کار را
کیست که گردن کشد از حکم تو

پیش لعلان رخ خوبت چرباب
میشود پید العالم انقلاب
سفره راز تو آب و تراب
می بری از دل تو رخ و ضرب
حافظ و نامر به سب زرقی خواب
شد بر بار تو هر کس خیار پاپ
بهر کاران ششم رخ و فدا
یا بتندی دم زند و خفا

مکمل

سفون عفو ای شه عالیجناب
اگر ناز و نهانی میکنی
مست هر ذره لطف مستفید
دیده که باین شایقان مثل شمع

روا که دارم حرم حید و حجاب
بر طریق نیک بر راه معواب
مست هر قطره ز رفیقته بهر پای
سینه بر این عاشقان چون

ماند مایه جناب لب بر لب
بندی نادان به پیری شایب

چراست آدمی از بهر ریت بر تنیاب
که هست آفتاب خاکی جناب بر سر آب

رودنجاک ز آلایش زمانه پاک	بشت هر که نجاست ز دل بچشم پر آب
رود بساحل امید شکل است آخر	فتد چو کشتی عمر سر ز در گرداب

مرد و در و بر جتوئے حبیب	برفت عمر جوانی ز دست ماهی مندی
چو دیوانه در محن گمشد مگرد	ساده ایم برائے دور در پایر کاب
بشارت کن نوش اسی در و مند	که هست از دل و جان فاش تر
مشغول بر آب و تاب چمن	بیک گل کفایت کن ای غلب
مقیم است اندر سراسر جهان	اگر او بی طرح شد طلیب
ز دنیا کند سوخته عقبه سفس	که فانی است این بوستان عجب
بر بند و ز دار فاخت خویش	برائے دور و زاین ساه غریب
و بهیت دهد بنده ز ارجان	رزیل و ذلیل و شریف و غیب
کنه کار سر در گریبان بود	چه محروم و غفلت چه اهل نصیب
بداند بر آنکس که دانا تر است	اجل میناید چو شکل هبیب
ببنده وصال خدا ممکن است	حساب عمل چون پیر حسیب
	بدل زندگی و مرگ غفریب
	اگر نفس و شیطان نباشد رقیب

بود یکن و بگر طالب وصال حبیب	بلکیر از بی علم و خلق و ادب
چراست آدم خاک امیر حق هبیب	سبق مندی از او ساد و ادب
هر آنکه از دل و جان بست عابد بود	گرد صاحب قنوت کسان نیک نصیب
خداست آنکه رساند بنده گان	چراست بنده ناچیز در پی بخت و نصیب
	سوی عبادت حق نفس و دهر و نصیب
	بهر هبانه و هر جمله و هر ترکیب

خداست چاره کرد و بر دل بنیاد	برائی دارد و میسر لا و او خداست بطبیعی
خداست خالق اکبر که چاره غم را	بیک وجود و در حبیب قدر ترست
خداست آنکه یار است جسم غامی را	بحسب صورت خلق مغولی و تنه
خداست خدای خلایق و از ریشه از ریشه	بود اگر چه سزاوار ذلت و اندیز
خداست آنکه در یک قطره میکند	بشر عجیب عجیب که غریب غریب
نوشته که تشریف بلوح موجود	بمعجزات و نقش و خط عجیب
خداست آنکه نمای چشم دوران و ر	و در دیده اصحاب بجلوه بسیار
خداست آنکه مراد را نداده خود خوانند	هنود و مسلم و آتش پرستان سب
خداست خالق و بخشنده و جیم کیم	خداست حامی و مادی و نهاد ایسا

خداست آنکه درین دهر کرد مهندسی را
شئی و صاحب مال و امیر و اهل نصیب

بود همیشه منور بدیده چو نور	بروز صورت خود شید و مثل آب شیب
بدیده و کعبه بود ذات واحدش موجود	که او است سجد برین ملیک و عیب
بهر دیار مقیم است حضرت قیوم	چه بشنود و منند و چو پاران روح و عیب
بر آن روز نمی بر روز حضرت رزاق	و سید که در میباید کند رجب
بجسم زور و بجن طاقت از خدا آید	رو در خاطر غمناک در دو رخ و عیب
بلاغ و بر کل از خار میکند پید	ز خاک سبز بر او نه چو آب عیب
به دست طالب حق از جوع ناله جان	بهر آرزو هر دو عا و هر مطلب
به آینه نده نقطه بندگی بکاف آید	که نیست قدر حبش پیش حق و عیب
ایمان و جسم همیشه لعلش باشد	که هست جلوه و آتش ز هر تر و عیب
ببر و این گلستان و این گلزار	بحسب تازه و رنگ عجیب بومی عیب

<p>بهر کرد و سعادتمند و لایزال خدا</p>	<p>یا پر جوش و خروش بر عهد تو در شغف</p>
<p>همچو خالق که بس گداز بندگی عمر هکس بر وزن کین کار نیک گاه بشب</p>	
<p>ای بنده خدا تو خدا از خدا طلب در کار هر چه هست ترا از خدا طلب در دل امید نیک و بد از بنده گان مدار گردن کش ز حکم الهی و دم مزن هر مطلبی که هست ز مطلوب خویش خواه آرام جان ز حضرت جانان سوال کن</p>	<p>در دل مدار غیر خدا اسوا طلب مطلب طلب مرا و طلب مدعا طلب گر بنده خدای و مرد خدا طلب سهر نه بجاک تحسند و همیشه رضا طلب هر مقصدی که هست از ان آشنا طلب تسکین دل ز درگاه آن دلر با طلب</p>
<p>اقدام مشکل از شد مشکلا طلب کار بکند بمنزل مقصد ترا طلب خانی است عمر و دولت دنیا و مال جا به ای بنده بندگی کن شاهنشاهی بخواه</p>	<p>حاجت فقط ز حضرت حاجت روا طلب باشد اگر براه خدا و مهنا طلب هرگز و خالی عهد نه زمین بی وفا طلب ای خاکسار خاک شو کیمیا طلب</p>
<p>مطلوب گر چه دور نباشد ز ناگر بهر حصول شرط بود و مهنا طلب</p>	
<p>منتقل شد از گلستان چمن مکان غنایب شده بهار آفرین شهر بلبل در چمن خار شد منزل گزین وقت خزان از چمن گل نمیدارد ز سوز باطن بلبل خبر از گهر پر کرد و دامن گل اندر بوستان</p>	<p>برز بانها اند باقی داستان غنایب موسم گل رفت رفت ز جسم جان غنایب مسکن ز اغ و رغن شد آشیان غنایب گر چه تا گردون رود شور و فغان غنایب مثل شبنم دیده گوهرشان غنایب</p>

مطلع

کے کند اہل بن شرح بیان عند لیب	مثل قمری تاگردد ہزاران عند لیب
مثل پر بند درخت زمین گلزار بعد از چند روز	میشود براسمکان آخر مکان عند لیب
مثل چو کچمیں کرد در گلزار از کچمیں جدا	بلوغ ویران کرد مرد از جسم چو عند لیب
خاک کین بستان و در با چو وقت نزلان	کے بماند در چمن باقی نشان عند لیب
مشعل شد آتش از رخسار گل چو چوین	سوخت جسم و جان مغرور استخوان عند لیب
گل چو شیر پرده نشین بلبل چو غنچہ لب پرست	چوین نزلان آمد برفت از تن توان عند لیب
کس نمیداند درین گمشد از باغبان	حالت سوز دل و راز نہان عند لیب

ہند می اندر عشق کل کن در کستان چان
نامہ و شور و فغان بر باد بان عند لیب

دیکھ از حسن پر الوار ت منور آفتاب	جلوہ کنور حالت در مسہ و در آفتاب
حلقہ در گوشت مسہ گردون گردان جا کرتا	روز و شب در سجدہ طاعت بگونہ آفتاب
تاب کے دار و دیہ تابان کہ آید و برو	در مقام جلوہ کے گرد و برابر آفتاب
خاک ناکارہ و الطاف تو گرد و کیمیا	ذره را حاصل شود غرور و شرف بر آفتاب
سہت از قربان تو ای ہادی گم گشتگان	ماہ و در شب رہنا در روز بہر آفتاب
جلوہ ات از جلوہ شام و صبح یا بد ظہور	مطلع الوار تو ہتاب مظهر آفتاب
توانان گامیگر و مسہ نور خاک	گاہ گرد و جلوہ گرامت خاور آفتاب
یافت از قدرت زمین آسمان قیصر بلند	عرش عزت پایہ کسی رتبہ برتر آفتاب
پردہ از رخسار منور بر کشا تا روز جان	چہرہ نہاید گرد و نور محشر آفتاب
ماہ از حسن تو دارد و انصاف حسرت چو بگر	سینہ دارد گرم مثل شمع الوار آفتاب
سرزمین از شرق و غرب ہمہ بر پایش	چون تو کردی ای گرم گستر نظر آفتاب

نور اندر ماهتاب از جلوه رخسار گشت
میناید صورتت شام و صبح در آفتاب

طبع روشن در مضامین حق چو فرموده شد
گشت برای سخن منتهی اخذ آفتاب

داندان بیدل که باشد آستانه غنایب
کرده پیدای باغبان لم یزل اندر چمن
مخمل بلبل شود در باغ گرم از شمع گل
کیست جو عاشق که بر عشوق جان بکند
کے شود راضی که گردد دخل کلیمین چمن
بیوفانی نامی گل صدق و وفای غنایب
خنده پروردگار گل گیر براس غنایب
کے کند کلیمین نظریه ناله نام غنایب
گل کند روشن چرخ اندر سرای غنایب
کیست کو بر گل خدا گردد و سوا غنایب
گر بیتان باغبان سپهر صفا غنایب

مطلع

چون کشد بیرون خزان باغ پائین غنایب
از بهایان می برود و چمن بی اختیار
گل شود از خانه کلیمین چرخ زندگی
بهر آزادی است پیش باغبان وقت بهار
باغبان اندر نفس را در چرخ نامحسوس
بوم شوم آید درین گلشن بجا غنایب
چون شود جذب محبت رنهای غنایب
گر قبول افتد بدیش حق عالم غنایب
اد عالم غنایب التجار غنایب
چیت غیر از عشق گل دیگر خلا غنایب

در شام گل جو بلبل سندی یا بکشت زبان
تا شود سوزدن صدایت چون صدای غنایب

دیدم دل بر کشتای طالب یار دوست
دوست دلدار تو گردگر شوی دلدار دوست
سینه خود را مصفا کن ز برگ و درخت
دوستی کن دوستی کن دوستی کن دوست
ناز هر چه ده تو آید نظر رخسار دوست
دوست هم یار تو باشد که تو باشی یار دوست
بین از ان آمینه عکس کو بر الوار دوست
در دو عالم از دل جان بخش خدای دوست

بود شای گریب کرد دست اندر جهان	یک تو ز اندامش آن شی غلام سازد
--------------------------------	--------------------------------

مطلع

رخ گردان شکل حلقه از دور بر دست	سپاسد باش استا دو پس دیوار دوست
دار در دل دوستی و بر نه بون از دوست	که جهان دشمن شود دیگر بمن آنکه دوست
یا و کن در دل همیشه دل با تو خویش را	تا دولت گرد و گیت نجوینیه اسرار دوست
سیر در این حقیقت کن تو ای مرد خدا	تا به بینی از کل مخرجین اظهار دوست

گر خدا از بت پرستی همتدیا حاصل شود	
بند بر گردان لشکر بر حسن زنا و دوست	

مثل بس کن نظر انیست بنگار دوست	شکل قمری کن گذر و گوش بخار دوست
نان منه سیرون قدم بازند و از دوست	زانکه بر شیران شرف وارد سنگ ربار دوست
گاه از شمع و گداز مهتاب گداز آفتاب	شایق دیدار را آید شرف انوار دوست
شغل کار دوست دار اندر جهان کی کار	زانکه از هر که مدارت هست بهتر کار دوست
دم پیش حکم تو ای بنده درین سجده افزون	کز دشمنان چو یوسف بهر زبانه دوست

مطلع

که بود در دهر محتاج دو آزار دوست	التجایش میجا که بود بیمار دوست
نست باهل محبت جز محبت کار دوست	دوست که باشد که باشد و پیر آزار دوست
چهره دل را می آید لطف از صد حجاب	از پس حجاب پرده ظاهر میشود اظهار دوست

همند یا از محبت در جگر پوشیده وار	
گر قوی در نرم وحدت محرم هر دوست	

چون بود از حجاب جسم و جان آن جان صورت	شد از بی صورتی در عالم صور بیان صورت
نماید آن کین اندر مکان لا مکان صورت	نظر آید همان اندر زمین آن سان صورت

زهر نقشه به نیا تازه نقشه میشود
 که از هتاهب تا بان جلوه گزیند گنج دو
 هر آن صورت که بدرد و بوش نیرد و دست

زهر صورت بجا نمآید میگرد و حیان صورت
 که از هتاهب تا بان جلوه گزیند گنج دو
 بر روی کثرت آخر کار شد ظاهر همان صورت

مطلع

خدا اهل بصیرت را نمایر هر زمان صورت
 باین حسن بدین خوبی و محبوی و مطلوبی
 و هر یک گل چو رنگ و بوی گل گردد جلوه
 درین جلوه که صورت ندیده و دیده عالم
 ز حسن چهره تصویر صورت کرد و جلوه
 بقای نیست در دنیا سر فانی اهل صورت را
 اگر از چشم تعلق صورت اول شود غائب

فی پوشد از چشم اهل دید آن مهربان صورت
 چو پوشد رخ زیبای چو دارد دندان صورت
 نماید از هر یک جسم خاکی مثل جان صورت
 چنین حسن چنان خوبی چنین گل و چنان صورت
 ز روی هر گل نگین نماید باغبان صورت
 که این صورت پوشد از چشم جهان صورت
 در سپید آگن از غیب خلاق جهان صورت

جهان هر وقت نقش تازه میآید و میان مهندسی

کنند و زنا نه تازه ظاهر هر زمان صورت

بین دیده باطن که در نظر همه است
 حجاب دور کین و پرده دوی بردار
 صدای قری و غوغای طبلان چمن
 چه اهل علم چه دانا چه اهل فضل و هنر
 چه وحش و طیر و چه غلمان جور و چن پری
 بهر دیار و بهر شهر و کوچه و بازار

چو نور مطلع تو حید جلوه بر همه است
 که نام و نور و بد و نیک و خیر و شر و عبادت
 درین بهار گل و خار و خشک و تر و باد و است
 چه اهل جهل چه نادان چه بی خبر همه است
 چه مود و مار و پند و دام و دود و بشر همه است
 بهر مکان و بهر جای و داور همه است

مطلع

بدست دسار و بازو و پا و دست و پیر

بجسم و جان و دل و دیده و جگر و پیر

بومستان جهان بسز و شجر همه اوست
 بهر مرغ و بهر مرغ و بهر مرغ همه اوست
 که او شاه و فقیر و امیر و دولتمند
 بهر نیت مقاصد ز جلوه اش خالی
 درین زمانه بهر رشته دارد او پیوند
 چه خاک و آب چه آتش چه گرم سرد جهان
 آسان زمین فرش عرش لوح و قلم

بهر شگوفه و شبنم و گل و نر همه اوست
 بهر چراغ و بهر شمع و بهر شمع همه اوست
 مطیع و حاکم و گنایم و نامور همه اوست
 بکوه و دشت و بیابان و بحر و بر همه اوست
 که هر پر او و هر پد او در پد همه اوست
 چه باد و برق چه دریا چه ابر و همه اوست
 بهر مقام چه زیر و چه در زبر همه اوست

حجاب در کن از دیده نظر هندی
 جمال واحد مطلق برین در همه اوست

بچا رسو جهان و شن است جلوه ذات
 رسد بنزل مقصود راهبر آخر
 غور و غرور و تکبر کن اگر مردی
 نهان ز دیده مردم بنجاک گوشتی
 سر نیز بنه مثل سبندگان خدا
 ز شک و شبهه و گمان و خیال بیرون
 یقین بدان که لغیرت بغیر تو ند

ز نور ذات احد شد ظهور جمله صفات
 ره سلوک اگر خطی کن پیاپی ثبات
 برین قیام دو ساعت برین دوروزه ثبات
 اگر تو نوش کنی مثل حفر آب حیات
 بنجاک غایبی و بندگی و تسلیمات
 که حق تبارساند پیاپی اثبات
 هر آنچه بهر تو رازق نوشته است برات

مطلع

خداست خالق و رزاق جمله مخلوقات
 بیکر گوشت و فارغ ز برنج و راحت باش
 تو عاقلی و شوی بی تمیز صد فوس
 مبارز بازی ناحق در جهان هر دم

خداست موجد ایجا و جمله موجودات
 که دار فانی دنیا است مسکن آفات
 تو آدمی و کنی کار و حشمتیان بهیات
 که وقت مرگ بهر بازی تو آید مات

تلاش حضرت حق کن به خاطر و همتی
مردمانه دیگر را نه تحقیقا ست

بر طایگار خداست اما ذات	ذات را بنیذ الزوار صفات
اهل پیش را دود پاک ذات	میناید از وجود کاینات
از طریق حق نیلغند و قدم	گر بود بر جای خود پائینات
نسبت کامل بنات خالق است	جسم و جان را در حیات درمات
گاه خالق زنده را مرده کند	گاه بخشد مرده را نور حیات
میدانم خداوند کریم	برزیا نهالذات قد و نبات
خانه در تطهیر و صفی سگون	خشک در تحریر و نفی دوات
غم بدرگاه جناب و الجلال	گردن گردون بر این کور نشات
بهر برینده بقدر مان خدا	هست کار بندگی از واجبات

هستند پایش خدا کن التبا

در زمانه بهر حل مشکلات

عبادت کن عبادت کن عبادت	با خلاص دل و صدق و ادا دت
چو هستی آدمی ای آدمی زاد	مکن بدنام نام آدمیت
خدایت در عزیزان عزت افزود	خدا کردت ادا کن شرافت
منه بر چند روزه زندگی دل	شوغره ببال و ملک دولت
گمون سرش لعل چرخ گردون	اگر خواهی توانی حق اوج عزت
تلاش حق بدین ای طالب دید	که از وحدت که از انوار کثرت

اصطلاح

سفر ط کن بشهره طریقت	که تا فایز شوی اندر حقیقت
----------------------	---------------------------

سجده شوم و سبزه و خورشید چو مروان که در کن این صفا کار سجده کن ای که احسانه بینان مجرد شو مشهور و مشهور	شے خواهر خدایه غیر از اطاعت بسیار شنبال در زهر و پیا نیست که کشتاید خدا باب اجابت که تا کردی خلاص از تو آفت
--	--

بزدودی بهند یا رخت سفر بند
که دنیا نیست حاجی استقامت

حضرت در جهان ماند ز دلت به دنیا از دو گاه این دنیا بوقت رحمت از دنیا می فانی بیایا خانه دولت مکن تازی چو مهلت بگذرد از تو بگریزند نه خسرو و نه پادشاه را است	نه این کثرت بود باقی نه قلت مداوا سی یار امید احانت نگردد حاصلت غیر از دامت که گردد غارت آخر این عمارت که هست این جان بحکم امانت بیک حالت نه پنج هست و نه حجت
---	--

مطلع

نه این دولت رود با تونه خشت باندک افتد ب دو گردون برای گنج سپهر و زهر برینج نه فقر و فاقه و افلاس ماند بهین از روی صنعت شکل صنایع	بجز پنج و پشانی و حسرت نه اند حسن و خوبی و نه صورت مکن سعی مشرا و ان بی ضرورت نه جاه و دولت و ملک حکومت مصور را بکن حاصل نه صورت
---	--

کے از دوستداران تو مہندی را
نہاشد بر سبب بنگام رخصت

توئی شاهنشده و دت نولی فرماند و کثرت
تو هستی خالق خلقت تو هستی قادر قدرت

تو میداری پیر ملک ولایت من ملکیت تو هستی قاسم قسمت تو هستی والی نعمت تو هستی سعدن شفقت تو هستی منبع رحمت تو هستی صاحب غزت تو هستی لایق عظمت	تو ای والی تو ای حاکم تو ای صاحب تو ای سول تو مبدء تو مبدء تو مبدء تو مبدء تو مبدء تو تو ستاری و فتادی تو جباری و داور تو رحمانی تو سلطان تو سبحانی تو منافی
--	---

مطلع

تو ظاهر میشوی ای کاتب قدرت زهر و تو میسازی پدید دولت عطا گنجینه دولت خداشایان چنین سخن و چنین بیان چنین نکت تو ای ناظر پیر خلوت تو ای حاضر پیر جلوت تو ای مبدء پیر ذریع تو ای مقتدر و دهر ترا سجد کند هر بنده بر خاک عبودیت	تو جواد و سید ای سنان اکبر هر صنعت تو می بخشی بجز دران توان طاقت و قوت ترا میدید خدای و شهناش می ذمی جا هر تو ای اول تو ای آخر تو ای ظاهر تو ای باطن تو ای محبوب هر عاشق تو ای مطلوب کمال ترا خواند ترا خواند ترا خواند ترا خواند
--	--

تو بخشیدی پند می طبع موزون سینه روشن

تو پندادی برین عاجز ترین بندگان منت

بسا که خدایان مقبول صورت بسا که در میان پر زور و قوت بسا که هر دو ان واقفان حقیقت بسا اهل عظمت بسا اهل شوکت بسا اهل عصمت بسا اهل عفت امیران فی جا و ارکان دولت ریشه در روز سرگرم در پیش عیشت میزند با خود بجز رنج و حسرت	بسا تا جداران اهل حکومت بسا پهلوانان اهل شجاعت بسا بندگان ساکنان طریقت بسا اهل خشم بسا اهل دولت بسا اهل عزت بسا اهل حرمت شهبان جهان و ایان ولایت که بودند در دنیای قانی گذشتند و رفتند آخره ز دنیا
---	---

نه آن مال ماند و نه دولت سامان از ایشان بجز نام باقی نشانی نشد نظر اندران نا امید بے کس زد و ستادان یاران بدم بهم دولت و مال دلاکت نماند همه خویش و یگان بر مال مرده بهر حیل نه زد و بی پاک خوردند	نه آن زور ماند و نه قوت طاقت دوباره نماند ازین دار حیرت نه تاج حکومت نه تخت امارت پدیشان نکر و اندرین نه طاقت بیشاد و دوست اهل دراشت کش و نگر چار و دوست غارت لبش و نشاط و خوشی و فراغت
--	---

کن از دست خود مال و زر صرف مهندی
و گر نه بدل زو بیا کند ادا مست

هر چه هست اندر وجود عالم امکانی و است خنده زن و در گلشن عالم گل خندان و است جلوه گرد و بلبل سر و سبیل و در میان و است شعشع بزم است و در هر سخن خندان و است در زمانه انقلاب گردش دوران و است نیستی زو هست زو پدید از و پنهان و است در میان سینه روشن جلوه عرفان و است چاره زو بیچارگی زو وصل زو مجرمان و است اشغال آتش بزم سینه سوزان و است	آدم و جن ملک و خور و عجمان از و است شکبار اندر غم گل بسیل نالان از و است رونق تازه بهر موسم درین بستان از و است مهر و پر تو فکن روشن به تابان از و است گنبد گردنده صبح و شام مگردان از و است خشاک تر زو بجز و بر زو کو و میدان از و است پر تو افکن پر وجود خاک نور جان از و است دلدهی زو بیدلی زو در زو در مان از و است روست و ذوق اهل ذوق و ذوق شفا خان از و است
--	---

کتاب گوهر بار بر کاغذ کبر افشان از و است
شاعر مهندی شاخوان اندرین دیوان از و است

سنگین در سجده اخلاص هر جوان از و است
محم مجاز عبادت گردن انسان از و است

در شناختن بیان عذاب الیمان و نیرمان
دین از دنیا از وند سب زوالت از و
زور در باز و کمر و زور و عطا
سب در گلشن از و نیرت از و آب نایب
انکسار و عجز خاک و تیزی و تندمی باد
ز و است هنر مادر و نفلس بنیاد و نگار
برق خندان است ز و بر سر زمین لاله زار

در زبان وانی زبان طبع الیمان و نیرمان
صدق ز و خاص ز و ایلان و ایمان و است
قوت و نایب توان جسم هر بیان و است
خاک و گل را ناز و سر سبزی برستان و است
جوش آب اشتعال آتش سوزان و است
شاه ز و حاکم از و مالک و سلطان و است
بر سر گلزار برتر گهر فشان ز و است

ز و است قایم منهد یا نهباد دار کا نیات
در از و دلوار ز و دلوار و در بان ز و است

ایکه روشن چهره شمس قرمز انوار است
باطن بر اهل دل گنجینه اسرار است
جایجا خندان سبببان جهان گلزار است
که شود شمول با کار و گردان در جهان
دوست کس نیست هر کس تا و دارد و است
سبب هر بلبل بگلزار خرت نغمه همراه

دید و اهل نظر چه نو و زویدار است
سینه اهل صفا آئینه رخسار است
از خزان فایز همیشه گلشن بنجار است
هر کس که از جان و دل شافل شغل نیاز است
او نگردد و یار کس هر کس که از دل یار است
در دل هر کس سببان ماند خار است

مطلع

فقره نظر و مثل دریا سطر اطلال است
باز هر دم بر لب فقره از اقرار است
برق رخشان و دشمن از رخسار برقرار است
در جهان مستغنی از چاره گنجی اقرار است
هر کس از فرمان و ایامی سرزن سر زین

ذره ذره صورت خور مطلع انوار است
هر زبان و ذکر باطل ذکر از اقرار است
ابر غیبان فیضیاب بند دست گو برقرار است
فایز از درد و الم هر عاشق بیقرار است
سر نهاده از اطاعت بر مئر بار است

بسیار من سرنگون دارد و بجز آب وجود کردن بر بر من در رشته زار است

بندگی کن بندگی کن بندگی کن بندگی

بندیا بر عبادت با خدا اقرار است

در وجود عالم ایجاد بان وحدت است
از نشانی از بقا بیرون نشان وحدت است
صورت کثرت نهفته در بیانی وحدت است
مهر اسرار وحدت را زدن وحدت است
هر کس که کند لب بوستان وحدت است

در جهان از نشان خا بر نشان وحدت است
از مکان و مکان به مکان وحدت است
بست انداخته او یکپارچه وحدت است
گفته عرفان بجهت هر که باشد نکته زبان
عشق است باز و یکبارگی در گلستان جان

مستطیع

بی نشان بودن نشان عاشقان وحدت است
از بیان شارحان بیرون بیان وحدت است
در جهان از دیده پوشیده جهانی وحدت است
سجده گاه اهل عرفان آستان وحدت است
زاید از اندازه ادراک شان وحدت است
هر که حاصل عرفان زد بان وحدت است
و قیل هر بنده که در دارالامان وحدت است

بی نشان بودن نشان طالبان وحدت است
خبر چراغ انوار نماند بان وحدت است
در زند عالم او حیدر عالم جداست
فرغ از دیر و حرم بسته شده تا قیام
رتبه وحدت بر هر یک رتبه میباشد بلند
در سرباز و پیش از غم از خوش زمین
ذوات واحد گردش از بند دوی یکبار خلاص

هر زجان بر موجد می شد یا دیوان است

زنگه هر یک مصرع تو در آستان وحدت است

روشن اندر سحر محبوبی مه نور که است
شبه یکجای حکم یکجای صانع که است
شل دل در پهلوی دل و دل بر یکجای است

بندگی بران غنی شود یکجای است
بنده چه در خالق و چه در کرم گسترگی است
است یکجای چنانچه هر که مانند جان

مالک دشت و طيور و انی جن و بشر
موجد ایجاد موجودات عالم واحد است

صانع نیک و بد و خلاق خیر و شر یکی است
بیکسان لاریب و بیشک خالق اکبر یکی است

مطلع

در نظر ناز و نه صورت زهر نظر یکی است
که در مایه جهان سلطان بحر و بر یکی است
برین نقش یک نقاش جلوه میدهد
اندرین گلزار رنگ بومی هر گل واحد است
خار و گل یکسان بود و در دیده حوت پرست
است بر یک منظر کار زمین و آسمان
هر حساب اندر حساب خود شد از یک انگار
در کمالات جمال و خوبی و ذات و صفات
بر امیران آمر و بر حاکمان فرمان روا
کاتب سر خط عالم صاحب لوح و قلم
بی حال و بی مثال بی نظیر و لا شریک

جلوه گر نقشه زهر و یار و دار و دیر یکی است
حاکم فکیم شرق و غرب خشک و تر یکی است
ظاہر و بر جلوه تصویر صوت گر یکی است
اندرین گنجینه آب و تاب هر گداز یکی است
پیش مردان موجد قدر خاک و زری یکی است
انظام و استقام زیر و بالا بر یکی است
هر رقم بر بند سه بر شکل چنان و یکی است
از همه بهتر یک از جمله بالا تر یکی است
بر شاهان شامش و بر سرداران سحر یکی است
اهل دیوان منشی تقدیر و سر دفتر یکی است
طبیب پاک و طبر و طاهر و اطهر یکی است

غم مخور هندی که در هر کار تو میجوسا
حانی و شکاشاد یا سرو یا وریکی است

باشد آن مردولی شایان شان معرفت
رنگ و بوی آن گل رنگین شناسد چمن
چهره روشن مثل مینو چو آئینه صفا
آفتاب این عسکرن پر تو آنگن عجب است
سارفت حق پشت غم دارد و جواب سجود

آنگه در خاک وجودش هست جان نیست
هر که باشد غنای لب بوستان معرفت
حق عطا کرد است هر عارفان معرفت
چاره جاری است در یار و ان معرفت
سر نه بر دار و ز خاک آستان معرفت

مطلع

سینه خود را کن ای عارف کان معرفت تر زبان باش ای زبان ان ادیان معرفت عوطه زن در لجه نوکر الهی خوشترن مثل خورشام و محسره گرم شود و زندگی خون دل چون لاله از جام محبت نوش کن صاحب تحقیق از مر حقیقت واقف است	فتح انفصال بحر علم و کان معرفت کن زبان را در حکم ترجمان معرفت گوهری حاصل کن از بحر روان معرفت تا شود از چهره ات ظاهر نشان معرفت تا شود روشن دل از دماغ نهان معرفت و انداین نکست که باشد نکته دان معرفت
--	---

سفره الوان نعمت پیش تو گسترده اند
همند یار در یک نقشه ز خوان معرفت

داند آن کاتب مضامین کتاب کائنات میداد جلوه خدا اندر حجاب کائنات حضرت خلاق در هر صبح و شام درو شب کاشت اسرار طاهر کرد بر راز نهان	بست واقف آن محاسب از حساب کائنات است آن پرده نشین از نقاب کائنات میکنند بر خلق طاهر القاب کائنات قانع ابواب بکشود است باب کائنات
---	---

مطلع

می کشاید چهره حق تیج و تاب کائنات گاه شد در روز روشن آفتاب کائنات گاه طاهر کرد از گل رنگ موجودات خویش شد عیان از ذره تا خورشید تا باقی نظر خلق را از نشه اجام محبت مست کرد حرم اسرار جزو کل خدای اکبر است	دور میازد زو لها اضطراب کائنات گاه و شب جلوه گشت ز ما متاب کائنات نگم نمود از روی بزمه آب و تاب کائنات چون خایه داشت از چهر حجاب کائنات حق کشید از شیشه قدرت شراب کائنات است خالق وائف عیب صوب کائنات
--	--

همند یار در پاری تخت گن حمد خدا

سماکه در بیان تو باشد انتخاب کائنات

که از خاک گردید ایلان قدرت	که از گل نمید گوار قدرت
که از ماه نبود انوار قدرت	که از مهر یکشود اسرار قدرت
بهر خطه شد حکم قید جاری	بهر شهر شد گرم بازار قدرت
خداوند سر دین دنیا نوشت است	خدا کرد تفسیر بطوار قدرت
همی بخندار منیع خود آب تالی	بهر گلشن ابر کبر بار قدرت

سمطع

بهر دیده نبود آثار قدرت	بهر یک زبان کرد دستار قدرت
کشید زهر پود اسرار قدرت	نماید پدید و دیدار قدرت
خدا از روح قدرت و عین حکمت	کند کار سازی به کار قدرت
کند هر چه خواهد خداوند عالم	بهر حال او هست فخر قدرت
بهر خانه شمع تنگی سر زبان	منور به مجلس انوار قدرت

بود مکر ذات خلاق ابر

کند چهره را هر که انکار قدرت

فی الحقیقت خانه دنیا سر نعمت است	معدن نجو منم آلام و کائنات است
طالبان ذات حق را فقر و فاقه دولت است	خاکساران خدا را خاکساری فقر است
حب دنیا درشت است نخوت او غفلت است	زحمت است فکرت است حسرت است
دان غنیمت بهر قدر بزرگ حال نومست است	ز آنکه این وقت است اندر وقت و اندک است
بر سر استادت و دنیا کو دیوان میل	آخرین دم هر دم و هر وقت وقت رحلت است
هر چه هست اندر گفت امر و حق دیگر است	مال بیگانه تمام این گنج و مال دیر است
و تش ناطق و طاقتش ناطق قتی	فرخش مخمینی و عزت سرا پا ذات است

پند یار هرگز مثال اندر غم مال و مثال

زانکه در دنیا مال مال و غم سرت است

<p>گاه روشن ذات حق مانند خورشید در وحدت است ماضی اندر خلوت است و ماضی اندر جلوت است بجنبه نماند نشکر این قدرت است حق روزگار آن چنان جهان صبح و مسا سرکشان دارند شرش از غمش سرنگون میرساند روزی هر روز آن روزی سان بعد شربت میناید چهره شربت خدا که نماید جلوه نور ذات اندر دیده اش</p>	<p>که مثل ماه تابان جلوه کرد در کثرت است ذات حق موجود اندر کثرت است و خلوت است دم زند در حکم تقدیرش که این جرات است گاه در صورت نمایان گاه اندر سیرت است گردن گردن کشان جسم پذیر بار منت است جایجا گسترده اندر و هر خوان نعمت است آب حیوان رخ نهفته در میان ظلمت است برنج بر کسکه افتاده حجاب غفلت است</p>
---	---

دست و پا خود بخوبان در عبادت بر دوش

زانکه سبک می اندرین حکمت سراپا برکت است

<p>هر آنکه لایق است از سر بلند می هست هر آنکه دل کند از همه تعلق لبست نمود ترک تعلق هر آنکه در دنیا که کشت و کاش و عالم را کار سر بسته برادر که بزدان حرص دنیا ماند چون نقد عمر غریز است در دل از همه چیز بلوغ و بهرمان نقش میشود مخیر که بر او سفر بند زمین سر از حسیز نمود ذات و صفات از ظهور ذات خدا</p>	<p>بناک بجز سرانگسار داد است بشد محب و دو پیوند ما سوال شکست خلاص گشت ز بند چشم از مصیبت است هر آنکه رشته بر رشته بخت لبست بیرون جان سلامت هر آنکه بیرون جفت ده تو این همه سرایه را یکجان از دست نوشت خامه قدرت هر آنچه روز است که نیت هر مسافر درین مقام شست وجود نیستی و هستی از وجودش هست</p>
---	--

خدا بوقت غم و رخ میکند امداد	خدا بحالت نشت او کی بگیرد دست
روایت	بنوش جام محبت پدر و خود پندگی که تا ظهور قیامت همیشه مانی مست
<p>النیات اسی حاکم تحت حکومت النیات النیات اسی داد بخش اهل حاجت النیات المدد اسی داروی درد و دل هر درد مند در دفع بر خیزد غم را دفع رخ و الم شیع لطف و عطا و مظهر جود و سخا هند در در سایه کبر فیض بخش و دواگر و شکیرنده پیداست و بی در یک مالک و سر باز و اهل حکم و اهل زور ذوالجلال قادر و مستیوم و رحمان رحیم</p>	<p>النیات اسی والی ملک و لایت النیات النیات اسی حامی و قوت مصیبت النیات النیات اسی چاره ساز اهل علت النیات همدم هر اهل دم و قوت مصیبت النیات مطلع نور و صفا کان عنایت النیات سعدن احسان و اکرام و محبت النیات همدم و دمساز اندر رخ و در است النیات اهل طاقت اهل قوت اهل قدرت النیات خوان نعمت ابر و حمت گنج حکمت النیات</p>
<p>بند نام بایند حرم از و غفلت النیات مازل است از گردش گردون گردان بر بزم فرید و میگوید بسوزد در دل شام و سحر رفت از جسم خفیه قوت و تاب توان وقت لطف است اندرین بحق بحال الطیف سیکند در بارگاهت بزم می نشیند درس</p>	<p>بیکم در مانده در زندان حیرت النیات تازه غم تازه مصیبت تازه آفت النیات بر بگر خند و همیشه داغ فرقت النیات از تن با طاقم طاق است طاقت النیات موقع امداد و افضال و اعانت النیات اهل غم اهل مصیبت اهل نکبت النیات</p>
دل نبند و پندگی اندر بندگی و آسرا	نفس سستی میکند اندر عبادت النیات

<p>میکنند بر من گم کردن گدایان النیات سبت خاطر در غم گیر پریشان النیات در خیال زنگ و بوی لاله زار حسن تو جان بیتاب از تب و تاب رجیم میلید میکنند جو رویتم نفس تنگ بر دلم</p>	<p>النیات ای بادشاه ملک دوران النیات دل چو آئینه بجز چهره حسین النیات سبت چون میل دل پر داغ ناله النیات دل همیوزد ز سوز آه سوزان النیات بر من خسته جگر هر وقت دهر آن النیات</p>
--	---

مطلع

<p>دیده در جوش محبت گریان النیات دحشتم آواره میسازد پیر شهر و دیار بهر زمان در راه عرفان هر زمان آه و ناله دشمن جان است هر کس این دنیا بخود بهر دنیا سبت لاحق این دل طمع را میرود کج نفس کج و هر زمان آه و ناله</p>	<p>ز آتش پر سوز سحر سینه بریان النیات میکشد دیوانگی سحر بیایان النیات شهوت و حرص و هوا نفس و شیطان النیات نیست غیر از ذات تو دیگر مهربان النیات اضطراب حیرت و افسوس از آن النیات النیات ای رهنمای راه عرفان النیات</p>
--	---

از ره لطف و کرم مهربانی خدا و او دل

میکنند هر کس که بر دربار نیر و ان النیات

<p>که نهان ماند بدل خاخ نهان ستغیث که شود در گفتگو بایزبان ستغیث آید اندر گوش هر کس ناله ناسودا خواه خانه اهل مصیبت دار پنج و آفت است آه سرد زنگ زرد و چشم زرد و جگر بر زبان بر ساعت و هر وقت بر زمزم</p>	<p>زانکه گوید از چشم خون فشان ستغیث زانکه سبت از شرح مستغنی بیان ستغیث میرود بر آسمان آه و ناله ستغیث مسکن در دوالم باشد مکان ستغیث زمین نشانه می شود ظاهر نشان ستغیث رو نما بد صدقه تازه سبحان ستغیث</p>
--	--

بشنود با گوش رغبت و استان مستغیث
باب انصاف است طالب انصاف را
نه استغاثه پیش اهل عدل کے بند و زبان
تا اگر دود نفس میوس مثل عنایب
بر در دیگر در کے غیر باب عدالت

واقف حال و درون را زدن مستغیث
استان عدالت دار الامان مستغیث
اگر رود اندر سر انصاف جان مستغیث
بندگی گدازد فریاد خوان مستغیث
تا تو ایستای جسم تا تو ان مستغیث

همند یا بر در که گشتن د کون مکان
نالہ و سر بلہ و زاری کن بیان مستغیث

میرسد آخر گوش حق صدای مستغیث
کوہ گرد و کاہ از سوز صدای مستغیث
حاکم از حال دل محکوم پیدا رو خبر
بار کے یا بد بجز سیل پدر بار شہان
نشو و کس استغاثہ جز شہ فریاد رس
داد اگر بخشہ چاب داد اگر حسب المراد
در عدالت گسری راضی نگرود داد گر

مر جا گوید خدا بر ناله نای مستغیث
موم گرد و سنگ خارا از ناله مستغیث
قاضی الحاجات و اند مقصای مستغیث
کے رسد بر در گدالا سوا مستغیث
کس بجز مصفت نگرود آشنا مستغیث
خانه عدل و گرم گرد و سرای مستغیث
تا اگر دود اندران حاصل ضایع مستغیث

مطلع

از خدا حاصل شود بر در غایت مستغیث
دستگیری کن درین زندان غم یا دستگیر
یا حیثیات المستغیثین حاکم فیہ و رس
چارہ ہر بندہ بیچارہ اسی چارہ ساز
بندہ محتاج یا بد از تو یا محتاج خویش
بر عطا داری نفس امارتی معطی دو زمان

می نشیند بر ہدف پر دعای مستغیث
تا شود از دام غم و استہ پای مستغیث
اندرین مشکل قومی مشکلائے مستغیث
دار و نو در و سیقان و دوائی مستغیث
زانکہ ہستی در جهان حاجت روا مستغیث
عفو فرمائی تو ہر جرم و خطائے مستغیث

در نظر بد نظری و دیگر داری مرام سبب دار امن و بار تو بهر دانه	دعوی هر مدعی و مدعی استینث باب عدلت مامق ملجای برائت استینث
	رحم فرماید اگر مهندی خداوند جهان دور گرد و محنت و رنج بهلای استینث
صاحب دولت خرام می کند دولت عیث سبب بهر چند روزه و زندگانی در جهان زین جهان چون رفتنت آه سازیند و برتن خالی که گردد خاک بعد از پند روز بست در ملک قنایین سلطنت بقیایه	می کشد بر دوش سبب با این حسرت عیث جله سرگردانی و پیرانی و محنت عیث فکرایان و سرای منزلی مکت عیث چانه زرد و زردی ز پیر و زینت عیث تحت دولت تاج حشمت مسخرت عیث
مطلع	
بند و محکوم سر می سپرد اطاعت عیث می کند این گل باندک موسم خود و چین زاد و دانا عیث دیوانگی یا بد ظنور مستی انسان چو درستی بر ای بندگی است مبتلا آخر چو در دست اجل تنها شود بر هوا قیام چو بنیاد سرای زندگی است گشت چون ذلت مال عزت دنیا و دین ای فیه از باب خلق جهان مطلب بخواه چون اندر دار دنیا به رفتن آمدی پیش بنده دست خواهش میکنی تا حق دراز	سبب در بند هوا و حرص بر ساعت عیث ناز بر حسن و جمال و خوبی صورت عیث بر خلاف آدمیت جوش این جوش عیث در و بی غایت است اظهار این نخوت عیث مجمع خدام و فوج و لشکر و حشمت عیث سبب امید قیامش اندرین حالت عیث می کند حاصل ذلت بهر این عزت عیث کون نه رسوا خویش تن را بر در خلقت عیث میکنی دین و عده موعود خود نفرت عیث بر و در انسان کنی خم گره نیست عیث
	دولت داوود مهندی هر دو جانے دشمن اند

میکنی اندر جهان و شنای گفت عبت

بنده پابند است در زندان این نیامیت بهر یک یک دانه می پوید بهر صحرای عبت خانه خانه همچو سگ گردوی استخوان اشرف المخلوق انسان اهل عزت آدمی میکنند ناکردنی آرد و بلب ناکفتنی	مست در بحر تحیر غرق متر تا پابست بهر یک یک قطره می گردد بهر دریای عبت بهر یک یک لقمه بر سر در کند غدا عبت بر در مخلوق خود را می کند رسوا عبت پیشود صا درازین هر حرکت بی عبت
--	---

سطح

عقل گم کرده است فواید این عبت دل به بند در چین بهر گول رعنا عبت در هوا و حرص میگرد و لبش گریه و سعی اسکنار نمود اندر جهان بهیافته اهل دنیا نقد عمر خود عبت بر باد و صورت گردون و دودن بر در بر روی سر کشید از بندگی این بنده حق در جهان	دید و خشن بین پوشید است این عبت مثل بلبل شور و در بیان کند بر عبت آه این خاکی بهر کوه و بهر صحرای عبت داد جان اندر حصول سلطنت دار عبت جمله بر نایه تلف کرد اندرین عبت ماند سرگردان بدینا طالب نیامیت کرد و باند خلق هر کس خور عبت
---	---

همه را چون اختیار کار در دست خداست
سعی مالا حاصل است و جستجو بی عبت

نباشد غیر ذات حق در کس در جهان بهر زیر و زبر قافض بهر ملک مکان ارث بهر ملک بهر کتب بهر شهر و بهر سریه کعبه مالک بستی و کعبه درستی حاکم خدا و پادشاه بر فردا لعلی حقی فیوض	که بعد از نقل به اهل مکان که با دارش بهر خانه مکان دارد بهر یک خانه دارش خدا و انس و جان مالک و ندر جهان ارث گهی اندر زمین فرمانروا و در زمان ارث بهرل حاضر بجان و غریبان که میان ارث
---	---

ببرست خویش چو شامی غنی گنجینه را	کند بر باد و درشت بعد تو دیگر زمان و ارش
نه خدایند با قلم شهنشاهی نه شهر اوده	نه این ملک بود بر سر دولت آن ارش
به ارادت بفرست کج مال دولت	که بعد از تو گنجینه نیا بر زمان ارش

چو از ملک جهان معدی جامی خست برستند

باقیمه سخن شد مندی الی زبان و ارش

خدا والی است در بر خداوندی خدا و ارش	خداورد و جهان ملک خداورد و سر و ارش
بغیر از ذات خلق جهان کج و ران	و اگر کس نیست در ملک زمانه شاد بود ارش
دین کج امارت حضرت مولی فقیران را	سنگ مال مخلص را کند حکم قضا و ارش
که از در ملک شاه جهان محتاج مان و	کیمی زرد با قلم شهنشاهی گدا و ارش
بها خود دهم میشود سید خان کج کبر و ارش	برگ صاحب ترک شود خوشدل چو و ارش
رو و بر سر که اندر عالم ایجاد است آید	فقط باقی با ندان خدا تو کبر و ارش
بخور مالی که با خود با صفت کرد و پیدا	که بعد از مرگ یک جبهه نبخشد مر ترا و ارش
بر نیا وقت کن بپر خدا گنجینه خود را	که باشد بعد مرگت جمله نالت مال و ارش
بمیرای مرده دل مسکین و می و سینه	که دارد انتظار مرگ تو صبح و مساد ارش

بخزیره نه از اختیارات بعد زمان مندی

چو یاب بقصد بر مال تو وقت نه تا و ارش

فستند دور بند عنیان چه با عث	زانسان شود کار چو اچ عث
برین عقل و دانایی بوشندی	شود بنده به پیش و دانایی عث
چو آینه اش هست صفا از کرد و ارش	نسا بد را و نور زرقان چه عث
سحاب عطا حق از اوج رحمت	نگردد بر او گوهر افشان چه عث
چه باعث که میرسد از حکم منند	شود سرکش از حق مسلمان چه عث

دست کے ہزاروں زمرے زمرے
سیم و زر ساز و بنیان را درین عالم حقیر
بے تعصب نیک پیرا مال سے بخشہ کریم
دائی برائے کہ باشد موجب پیغمبری

بادگر کس کے پیار و تائید و ترغیب
مرد مسکرا کند ز زماں و خوار گنج
سیم و زر بخشہ زہر منفس بہر نادار گنج
سینف بر گنجیکہ کہ دو باعث او بار گنج

منہ یا در پارسی حمد خدا سلطوم کن
تج کر دو تا درین دلیان ازان فضا گنج

بہ بخش ای روح پر ندر گنج
بجھان بدہ مانے کرواری
سخاوت کن سخاوت کن سخاوت
بہ خود ورنہ با صد حسرت رنج
چو عالم در سخاوت نامور باش
ز حق گنجینہ عرفان طلب کن

کہ یابی در عوالم بے انتہا گنج
کہ در غیبے بکار آید ترا گنج
کئی اندر زمین بد فون چرا گنج
بگیرند از تو وقت انتہا گنج
بدنیا گر ترا بخشہ خدا گنج
کہ از ہر گنج بہت این بے بہا گنج

مطلع

ترا فاضل سازد از خدا گنج
مشو حاضر بد پیش حق تہید است
بہر افتادہ نہر بادستگیری
بشوز آئینہ سینہ کہ ورت
چرا در فکر گنج ملل باشی
نہر دنا از جهان یک جہ بانویش

ببیند از دیندازان بلا گنج
بیرا خویش زین دولت سر گنج
عنایت کن بہر بہت پا گنج
بدل کن جمع از صدق معاف گنج
کہ بہت این گنج یار بہر گنج
اگر چہ جمع کردند غنیا گنج

یکو فکر خدا ہر دم کہ ہندی
ز علم فضل حق گردت عطا گنج

<p>توبه د شاه جهانی و دو جهان محتاج جهان بیاب مطاع تو روز شایم بگوش قدرت خود گوش میکنی یارب رسد بکام دل خویش از غنایت تو مطیع حکم تو دام و دود و خوش و طیور</p>	<p>توبه د پروری و جلد بندگان محتاج زمانه بر در لطف تو هر زمان محتاج کنند چو بر در و بار تو فغان محتاج غریب و عاجز و کمزور و کم زبان محتاج فرشته بنده درگاه دیش جان محتاج</p>
---	--

مطلع

<p>فقیر تاج فرمان تو شهبان محتاج تو شاه در زمانی زمانه محکومت تو بی سوال و بی گنج و مال سایل را که املطف تو سلطان ملک مال شود تو بجز فیضی و مخلوق تشنه دم آب نموده صورت گردون سرنیزه گون همیشه صاحب حاجت کشاده دست دعا سمران دور زمان بنده گان حلقه بگوش</p>	<p>صنیعت سایل درگاه تو جوان محتاج تو ای خدای جهان جهانیان محتاج چه حاجت است کشاید بدن با محتاج غنی شود و لعبای تو ناتوان محتاج تو خوان نعمتی و خلق پیران محتاج پی حصول مقاصد بر آستان محتاج نهاده گردن تسلیم هر زمان محتاج بناک بوسی در بار سروران محتاج</p>
--	--

در بار خدا یا غریب هندی را
بفضل و مرحمت خویش در جهان محتاج

<p>خدا الفرق گدای بنده دولت تاج با اختیار کند کار هر چه میخواهد خدا نمونه هستی ز چار عنصر ساخت بچار سوخ جهان ابر رحمتش بار د دوامی در دولتی در دمنده می بخشد</p>	<p>کنند شهبان جهان را به نیران محتاج بجز اجازت و حکم و بغیر استمران خدا نبود یک یک وجود چار مزاج بشرق و غرب زمین بجز قدرش متواج کنند غریب بی در و دلا علاج علاج</p>
--	---

مهر است بهر خانه جلوه قدرت
کس است صاحب مال و دین و دولتند
کسے حاصل ملک محال میگرد
یکے نشسته نگون مهر خاک بجز و نیاز
کسے است بد گهر و بد شعار و بد کردار

ز نور حسن بهر طاق روشن است سراج
کسے است متغلس عاجز بر امر و نیاز
دگر خراج ادا سازد و گزارد باج
قدم نهاده دگر کس پیایه مسراج
کسے است نیک رخ و نیک خوئی نیک مزاج

بمال دولت فانی بسند دل سندی
که بعد مرگ بیک لحظه میشود تاراج

بست اندر چشم اصحاب کلان هیچ
بگذرانند هر که لا طایل بدینا عمر خویش
بست قدر مان زرد و دید به اهل کمال
منزلت حاصل نگردد و بنده خیر زندگی

تحت دولت تاج حشمت نذا احوال هیچ
بست حالش بکسیر اندر حال استقبال هیچ
هیچ حکم و هیچ ملک و دولت تهاال هیچ
بست حسن صورتش بی زینت اعمال هیچ

مطلع

حالت اهل تعلق است در هر حال هیچ
در سر انجام جهام عالم فانی بود
هیچ قوت هیچ طاقت هیچ زور و هیچ
هیچ شکل هیچ صورت هیچ حسن و جمال هیچ

کفکوبی شود و لا حاصل کلام فانی هیچ
بهر هر انسان تلاش سعی استقلال هیچ
هیچ جام هیچ سام و هیچ ستم زلال هیچ
خوبی رخسار هیچ و بر خط و جمال هیچ

شبهه یا در زندگی از یاد حق غافل مباش
هیچ وقت و هیچ روز و هیچ ماه و سال هیچ

طالب عرفان نمیدارد بدولت اعتبار
صاحب هدایت نمیدارد بکثرت اعتبار
عاشق روشن نمی بیند غیبت سوز گل

شبهه خالق بزرگو پیش خلقت اعتبار
اهل خلوت رانمی باشد بجلوت اعتبار
ساکن کونین نمی دارد غیبت اعتبار

داشتن مولی است بیشک از احتیاج فایز ناک
چون بنامند موده از غنبت باب زندگی
بندگانه از نیست غیر از بندگی کار و گر
کسی بچند محبوب خود پیش و گر ظاهر کند
که بود فرمانروای کشور بخت برادر
که دواخواه در مرض و دوا باطن و قلوب
که شود سائل پادشاه صاحب شمت فقیر
عاشق از نیست خبر عشق محبت آرزو

اهل حق را نیست با کس نمی آید
چون نکرد و تشنه را با آب رحمت آتشیج
عابدان را نیست خبر شغل عبادت آتشیج
اهل شوق و ذوق خلاصن محبت آتشیج
با هجوم لشکر و فوج و ولایت آتشیج
که بر پیش معالجه بر صحت آتشیج
که بر دقتیج پیش اهل دولت آتشیج
اهل الفت را نباشد غیر الفت آتشیج

مست بندی صرف محتاج خداوند کیم
نیستش اندر جهان با اهل حاجت احتیاج

بنده را سازد فقط پای بند حشرت آتشیج
سیکند کز و بر هر باز و بخت آتشیج
سرکش را در زمانه سرگون حاجت کند
آدمی را خواست حاجت میکند اندر جهان
میکنند بر باد ننگ و نام و عز و آبرو
هر سر بر سر است حاجت صاحب توفیق را

اهل عزت را دود در خلق دولت آتشیج
اهل طاقت را کند بنیاد طاقت آتشیج
میکنند بر پشت مردان بار نیست آتشیج
میرسانند رنج و تکلیف و اذیت آتشیج
نیکان را بهنگام ضرورت آتشیج
اهل حرمت راست سر تا با حقارت آتشیج

یا خدا صبر و قناعت کن بدین بندی عطا
تا نه باقی ماندش اندر طبیعت احتیاج

چاره جوید از تو ای شانی مرشد علاج
چون توانی چاره بگره بکارگان ای چاره
لطف لعل لطف ای شفا بخش مرصیان چاره

مرگ خواهد در دوش و دایم ای علاج
بخش از دست شفا بهر دل شیدا علاج
تا شود از عیب بهر در و دل پیدا علاج

لا و دارا شربت دینار که بخنشد شفا
 بهر یکه رتبه بجزان و تهر و نفاق
 از فلک بهر دو انی دل سپا محو دست
 بهر صفرائی دل صفر از دکن چاره
 ز اعتدال خود طبیعت در غمت برگشته
 از جنابت طالب عقبه بهیچو ابد مدد
 در دمسد و عشقت نیست محتاج طیب
 چون طبعیان ز زانه جمله بیمار تواند
 بر لب آمد جان بچرانت دل بیمار را
 از تو حاصل مانگر و در مرهم داغ جگر

شریت دیدار می باید بی آن لا علاج
 هست در دست شفا بخشش خداوند علاج
 بهر مانزل کمن از عالم بالا علاج
 بهر سودا محو دل سودا زده فرما علاج
 کمن که بهر این مرض دانی توانی درمان علاج
 اندک تو بهیچو پیر مریض علت دنیا علاج
 عاشق زارت نمیدارد و تعلق با علاج
 از که گرد و جز تو حاصل میرود تا علاج
 منحصر بذات و پاک تست یا مولا علاج
 بهر بیماریت اثر کند دگر صلا علاج

ردیف

غم مخور بهندی ز درون دل درین بیت الحزن
 خود کند آن شانی به مطلق کرم فرما علاج

ح

کمن بهر یک نیک و بدای مونی کار صلیح
 صالجان را هست با پیر چون بکار صلیح
 که چه دشمن دشمنی صد بار با صلیح کند
 دیده صلیحش همیشه بر صلاحیت بود
 باعث هر خبر و خوبی صلیح باشد در جهان
 هست این نفس شیر بر ای دوست جانی دوست

از آنکه سازد صلیح کل با هر کسی طهار صلیح
 بازماند دوستی با یار و با اغیار صلیح
 از رو صدق و صفاء او میکند بهر صلیح
 هر زمان صلیح است در دل صلیح و در صلیح
 در زمانه هست کار آمد بهر یک کار صلیح
 با چنین بدخواه پیرت کمن نهادر صلیح

مطلع

راحت روح است صلیح جان جسم صلیح
 میشود دیدار حاصل طالب دیدار را

دار و نخی بهر دو و در میان دل بیمار صلیح
 پرده بردارد اگر از چهره دلدار صلیح

<p>جان بده اگر حضرت جانان بدان معنی شود در عایت گریه رضا شو خالق اکبر بود صلح روشن میکند و خدایه ایان حسین صلح بنشانند غبار شهاب مصلحت صلح کل شود صلح کل نفیض و تقصیر رکن سینمایی کینه روشن کن خور اخلاص چاره پیچیدگی دار و درم در اندک زمان</p>	<p>دست بردار از دل خود گردانند دلدار صلح از صفائی دل بکن با خلقش ای شی صلح دور سازد از گشتان لاجان صلح سرگرداند ز دلها آتش بیکار صلح تا رساند متر اندر حضور یار صلح تا کند جان دولت را مطلق انوار صلح هست در دنیا و دایره آن یار صلح</p>
--	--

صلح کن مبنی بر بند و مسلمان جهان
 در سرافرازی از آن کند تا مگر ترا صلح

<p>هست نور ذات واحد جلوه گرام صلح طالب دیدار را از انقلاب پذیرد صلح ذکر حق گویند هم دایم و در خوش طویر صنعت صنایع اکبر دیده کشاید بیان بان برین نیامود و در ضلالت گم گریز کن عیان از آه سوزان سوز دل اندر قرب</p>	<p>گاه و شمس گیس اندر شام صلح بیاید چهره آن لاله بر شام صلح حور و فلکمان و زو شب جی بر شام صلح کن نور معرفت روشن نظر شام صلح بندگی کنی شب در روز و شام صلح و ارشاد بر نیسان دیده شام صلح</p>
--	---

مطلع

<p>کردن فرمان بری خم دار هر دم صلح هر یک یک لقمه میگردد چای یاوه گرد سرافرازی بخت خلق چون چرخ بلند کن طلب اخلاص از حضرت و زنی دولت دنیا و دین خاکسار چای صلح</p>	<p>کن مکنون در سجده خلاص سر شام صلح کوچه کوچ خانه در بد شام صلح سر مکنون باشی تو در سجده اگر شام صلح روزی هر روزه ای دیروزه اگر شام صلح تو عیبت هستی چه بندهم ز شام صلح</p>
--	---

روز شنبه در قمر بک مال هر گرمی چرا کردن نسیم نه هفت بر خاک نیاز داربار می بر زبان کز خواند جهان ابر رحمت میفشاند از عظمای کردگار	بند شو کن بندی از پنجم شام و صبح کن و تا در بندگی ایش در شام و صبح هزاران ساعت هفت بر شام و صبح بر سر رشته الفت گهر شام و صبح
---	--

بندی یا فکر اقامت در جهان لاحاصل است
چون به بندی زین سر اریخت سفر شام و صبح

خداست مظهر انوار و خالق الاصباح بهر معامله کان مصلح جهان خواهد بشرق و غرب جهان کرد و هر سه روشن بخواه هر چه طلبی اری از خدا می گیرم که از وجود در جلوه حضرت موجود نجات کشتی نوح از طوفان نیت مصلح عالم ایجاد است آن مصلح بحکم اوست همه نیش و نوش و عالم خدا بدیده بی نور نور می بخشد خدا کند شکر از چو بنیگر پیدا باختیار کند کار حضرت مختار خداست حاکم و محکوم آسمان زمین لصفحه دفتر ایجاد شد رستم آخر	خداست کاشف استار و فتح و فتاح بهر امر مصلحت بندگان کند اصلح برای روزی که بر شرب دگر مصلح بعد نیاز و بعد عجز و زاری الحاج که از حجاب عالم جان پرده ادرج در آن جبار چو گردید خود خدای ملاح فلح کار جهان است مشرکان خداست مهربم داغ جگر خدا جراح بشا همراه هدایت خدا بند مصلح زنگ و ايقه شور و لذت املح بغیر مشورت انتظار و استقصال خداست حامد و مدح و بندگان ملاح به انچه خاتم قدرت نوشت بر ادراج
---	---

بخور به بخش بد کنج سیم در بندی
چو داد مالک محزون بدست تو مفتاح

روز شنبه در قمر بک مال هر گرمی چرا
کردن نسیم نه هفت بر خاک نیاز
داربار می بر زبان کز خواند جهان
ابر رحمت میفشاند از عظمای کردگار
بندی یا فکر اقامت در جهان لاحاصل است
چون به بندی زین سر اریخت سفر شام و صبح
خداست مظهر انوار و خالق الاصباح
بهر معامله کان مصلح جهان خواهد
بشرق و غرب جهان کرد و هر سه روشن
بخواه هر چه طلبی اری از خدا می گیرم
که از وجود در جلوه حضرت موجود
نجات کشتی نوح از طوفان نیت
مصلح عالم ایجاد است آن مصلح
بحکم اوست همه نیش و نوش و عالم
خدا بدیده بی نور نور می بخشد
خدا کند شکر از چو بنیگر پیدا
باختیار کند کار حضرت مختار
خداست حاکم و محکوم آسمان زمین
لصفحه دفتر ایجاد شد رستم آخر
بندی یا فکر اقامت در جهان لاحاصل است
چون به بندی زین سر اریخت سفر شام و صبح
خداست کاشف استار و فتح و فتاح
بهر امر مصلحت بندگان کند اصلح
برای روزی که بر شرب دگر مصلح
بعد نیاز و بعد عجز و زاری الحاج
که از حجاب عالم جان پرده ادرج
در آن جبار چو گردید خود خدای ملاح
فلح کار جهان است مشرکان
خداست مهربم داغ جگر خدا جراح
بشا همراه هدایت خدا بند مصلح
زنگ و ايقه شور و لذت املح
بغیر مشورت انتظار و استقصال
خداست حامد و مدح و بندگان ملاح
به انچه خاتم قدرت نوشت بر ادراج
بخور به بخش بد کنج سیم در بندی
چو داد مالک محزون بدست تو مفتاح

دل ز سودا می مجت سودا حال میکند

مطالع

از خدا بید و او ای در دل بیار روح
 جلوه کر باشد بختش نذر ذات کرده
 و البته حاصل کند هر وقت که مل حال
 دیده می بندد در حسن صورت ضاحل
 پاک گردد جسم خالی از آفتان آب گل
 در گذر از رنگش بوی جسم خالی در گذر

شافی مطلق کند چاره بی آزار روح
حسب هر شخصیکه باشد مطلع انوار روح
از صدای گفته پر سوز موسیقار روح
میشود حاصل بیاطن هر که اویدار روح
شود از رویش سیاهی چشم گوید از روح
سیرای بلبل گنبد گلشن بنجار روح

لطف فرما طاهر و پرستیدہ عالم الہ
دوردار از سہدی نہ آسب تن از روح

در امید به نفس لطف تو مفتوح
 شود بفضل تو گلزار تار با بر
 نمود لطف مریدت دیاده زده خاک
 او باره تا بپاست نیاید اندر جوش
 جهان شغل تو شاغل همیشه امی و س
 آسای لطف زهر سینه کینه می شود

کشفه از نور و حیرت زمانه باب فتوح
نجات یافت ز گرداب آب کشتی النوح
که شد ز نور تو در وی ظهور جلوه روح
هر آنکه گشت بچشم تو مست جام صبح
زمانه ذاکر تسبیح تست یا صبح
بری ز آینه جسم و روح گرد و نه

زہر گناہ بکین تو بہ در چہاں ہندی
کہ از غذا بشوی رنگا ز مثل نصوح

خداوند بزرگوار که هر یک را بر طبق صلاح و صلاح
پی کتایش باب امید مخلوق است
منطوق حکم خداوند مالک الملک است

خدا رساند جهان را بمنزل اصلاح
بدست حضرت فتح هر زمان منتج
همه لایات احیام و عالم ارواح

[illegible]

ایل قرار دہن قوت و بجان آرام
 اپر دل تار یک میکند روشن
 نور روز نماید خدای شب تار یک
 بشرق و غرب بگرد فلک بفرانثر
 بیارگاہ مقدس سران ملک کنند
 خدا بائینہ سینہ روشنی بخشند
 بنکر ادست ہمہ خلق در جهان شوق
 خدا بکشتی امید نا خدا باشد
 با وج معرفت حق رسید در یکدم
 جہاد بر سر میدان بنفش شیطان کرد

رسد ز فضل کمالش بروج فرحت
 ز نور روشن ایمان معرفت بمصلح
 کند ز شام ہوید اظہور نور صباح
 بحکم اوست مدو مہر فلک صباح
 ہمیشہ بچہ تسلیم و زاری و الحاح
 ہمیشہ حالت بد را خدا کند اصلاح
 زمانہ بہت شنا خوان وصف صلاح
 درین جہاز نباشد کسے دگر صلاح
 کشادہ بر کہ میان ہوائی شوق جہاد
 ز صبر و شکر و ریاضت بہت کبر صلاح

معراج و دیوانہ
 معراج و دیوانہ

چو بہت سایل در گاہ پاک تو مہدی
 کشادہ دار بر او باب فضل و فتح

اندر کلمتہ وحدت کس از زبان تشریح
 نشد زبان تکلم بشرح آن جاری
 بجای ہر سر و گروش و زبان سپید
 بہر طریق و بہر مذہب بہر ملت
 ز کتب ذات الہی کسے نشد واقف
 کسے کہ واقف را از حقیقت حق شد
 شگفتہ صد گل رعناست اندین گلزار
 پراز نکات عجیب بہت متن موجودات
 ز عام و خاص پیوستہ ہر نہ کہ زاہد از

کہ بہت صرف ہمین خارج از بیان تشریح
 نگشت دو ک قلم آشنا بدان تشریح
 بیان ز بندہ عاجز نگردد پس
 کنند اہل زبانش بیک زبان تشریح
 فرشتہ کردہ تفصیل انس جان تشریح
 نشد زبان سکوتش روان بیان تشریح
 کند چو طبل کمزور و ناتوان تشریح
 چہ طاقت است کہ شان کند از ان تشریح
 کنند بر سر بار اعاقتان تشریح

روایت

بهند گوش بنغمه اهل حق مبنی
باگر بود مدت و کثرت کئی بدین تشریح

خ

چراست پیش خدا بنده خدا گستاخ
چرا بسجده است احوال سرنگون نشود
چرا از حکم پرچم گردن این محکوم
چرا از لطف الهی است بی ادب محروم
و عاقبت بنده مردود که شود مقبول
منزاج کار بد خویش از خدا یا بد

گناهیگار زبته کار شد چرا گستاخ
شریعه بنده بی شرم دبی جای گستاخ
چرا از حد اطاعت کید پاک گستاخ
چرا از قرب خدا می شود جدا گستاخ
رسد زور که حق که سبها گستاخ
همیشه بنده ناکاوه نامر گستاخ

مطلع

رسد بمنزل مقصود و خود گستاخ
به بند زور و الم بنده بی ادب ماند
خراب دست و رسوا یا بتدایا شد
خدا بر خم و تقطع بر او نظر نکند
کنند بعبادت خود شوخ بی ادب شوخی
بود همیشه پریشان نام و معنوم

که سبب رانده درگاه کبریا گستاخ
بود بدنام و خوار و مستلک گستاخ
ذلیل و عاجز و مضطرب و ناتوان گستاخ
بود کسیکه شمر الکنیز شوخ با گستاخ
خطای کن از جرم و از خطا گستاخ
بحال خویش گرفتار در بلا گستاخ

لگا درار بوقت سخن ادب مبنی
که اهل خلق نگویید مرزا گستاخ

آود گردش میناید در جهان بر با چرخ
هر زمان بر ساعت هر روز شبام و گناه
گاه روشن و در جهان نور سعادت می کند
پیش حق در سجده اخلاص حق گردن

سبب در دور زمانه روز و شب و چرخ
انقلاب تازه ساز و در جهان اظهار چرخ
گاه ظاهر میناید ظلمت او بار چرخ
گشت از نور الهی مطلع انوار چرخ

دانش گزین کند روز پیکر دوزخ | کج ادبای ناکند این چرخ کجوفتار چرخ

مطلع

روز و شب گرد و بکم این دودادار چرخ عرش بر فرش اطاعت نگران شد دایم مینماید جلوه حق در جهان بر چار سو ایستای آب بار دگر بر فضل خدا به بنجاک عجز سرشام و سحر ای سرفراز به خور و پانصد حرص و از پیر بکده و نان دل درین دنیا و فانی فلان از هر کار دار روز و شب یکدواز سحر عزیت بگذرد	نیست یکساعت ز کار بندگی بیکای چرخ مهر و مه حلقه بگوش است و غلام زار چرخ مطلع نورش زمین معین سحر چرخ بشکافند گل بطیف ایزدی ز خار چرخ ناکند صد سجده بر خاک رتبه ها چرخ چون مه و خور روز و شب هر کوچه و بازار چرخ ناکه نهند بر سرست از بر تعلق بار چرخ قاصد سرشته، امیدت امیر چرخ
---	---

هند یا هرگز مترس ز گردش دوزخ
نیست در کارت خلاف حکم حق غیا چرخ

ای سخی کن بر سخاوت و این احسان رخ باریاب بهشت بر سالک راه خداست تنگدل باشد چرا طلب سالک بهشت چون نبارد وقت باریدن بهر پست بلند بیگمان در حالت تنگی نگر و تنگدل بهر یک یک لقمه بگیرد و بهر پست و بلند در چه کار آید تر اندر جهان قصر بلند	ز آنکه وقت کار باشد بهمت مردان فرخ شهر سواران حقیقت را است اینان فرخ ز آنکه میباشد همیشه صحن این جهان فرخ ز آنکه میدارد و سحاب رحمتش و امان فرخ حوصله دارد و درین دنیا اگر انسان فرخ نیقده دارد شکم این بنده نادان فرخ کن بهر قیام عاقبت ایوان فرخ
--	--

مطلع

کوچه دلبر وسیع است و در جهان فرخ
هر که خوابد از گرد و کبود گنج خضر شود
بزرگد و از هزار دود و هزار دود هزار
شک غم بار و چو از رنگدستی رنگدست
میشود بهار ای سمار بعد از چند روز

هست مهر حاضران مجلس این دیوان فرخ
هست محن بارگاه حضرت سلطان فرخ
بنده حرص و طمع دارد و محبت امان فرخ
روزی انسان ساز و دیده گریان فرخ
این بنای حکم و شکلین محل دیوان فرخ

پند می آید خامه را در پاسی دیوان بده
هست میدان بیان چون اندرین دیوان فرخ

از ترش روی میا در مهربان گفتار تلخ
بهر هر انسان بعد از خلق و نهایت است
میدید جام غم آخر کار شیرین و ذائقه
که شقایق بدر لعل عشق از قند و نبات
مطلب از نرمی و شیرینی اگر حاصل شود
میرود وقت نذر آن عشق بید بهار

زندگی هرگز ازین تلخی کم نمی آید تلخ
گر ز اجتناب رخلاف حق بود بهار تلخ
گرچه فی الحال است ذوقش مثل زهر تلخ
ز آنکه این پیار دارد و بود و کار تلخ
میشود طالب چسبیده به حصول کار تلخ
دل چو دارد به چرخ غم گشت از تلخ

مطلع

و ازین تلخی تلخ خود نه اسی بیا تلخ
ز بهر باشد بی لب دلدار گو باشد عمل
جام تل بی ناله و گل در گلستان جهان
بهر کس ز لذت شیرین بنگر و در پی
مغلس اندر مغلسی نایب تریشان طرا
از ترش روی و بدخوی بهر میزد و خلق

کرد و آنجست طیب بهر بان بهار تلخ
بی رخ گلر بود نظاره گلزار تلخ
ذائقه نبشت بکام غم گشت تلخ
بهر که باشد بدنی طبع نا بهنجار تلخ
میگزارد و عمر نایب بنده نادار تلخ
آدم خوشگو نگوید از زبان نهار تلخ

دل مده بندی شیرینت دنیا خود

زنگه میگردد و دنان من لذت آخر کاتلخ

چراست بنده ثاکی بر پیش حق کس تلخ
چرا نه مرهم صبر از خدای خود خواهر
چرا بلند کند سبده قصر دنیا را
چرا خاک کند عاریت دانه خالی
بخانه خانه رساند خجابت حق و زسی
لغنی عبادت حق کر کند تعجب نیست
چو ابر حین سما چار و فک کن سایه
به زمان و به وقت و به هر سال
کشاده دار به تنگی مدام دست دعا
مکن عمل که شود زان عمل متمسک تو

عجب که حوصله این خاکسار کرد فراخ
که نسبت بر دل لیشیش خجسته و فراخ
که شکل خاک شود از غم و آسایش کاف
که کن گوهر و عدل و جواهر است این لایخ
بمور و مار و هر رزق شان بهر سو فراخ
که وقت می شود شود سرنگون بسجده شایخ
چون بوقت عطا دارم و در پنج فراخ
بیل و بهر گل تازه بشکفته از شایخ
طالب رازق خود کن به پیش رزق فراخ
دار کار و بکار یک شد سبب مزایخ

به پیش اهل سخن لاف علم و فضل من
نگار دارا و لب هندی یا مشو گسناخ

گل پرستان زمانه است خدایان شاخ
سبز و سیراب است ز آب حیات حق برگ
دیده باطن کشا و در گستان سیر کن
گاه قمری بر در و دیوار کو می کنند
اندرین بستان بهر موسم بود تازه بهار
باغ وحدت است در نشو و نما هر سال
همسرخیم برین اندر باندی هر دخت
قبریان هر جا رسوخه ز زمانه یاد و خوان

غنی لب زار و در گزار زمانه شاخ
روشن است از جلوه خورشید بران شاخ
تا که گردد جلوه قدرت نمایان شاخ
گاه گردد بلبل نالان غزلخوان شاخ
غنچه باشد جلوه گر هر وقت و هر شاخ
جلوه کثرت از و گردنمایان شاخ
سایه گلشن است تا گردن شاخ شاخ
نغمه زن بهر دست غافل شاخ شاخ

آب جاری گل شکفته میوه چینه بسوزد چینه میناید زالد رنگین روی خوش	بر حسن خسروی موجود سلمان شاخ جاوه بخشد سبیل و سرخ و بجان شاخ
نور غرقان است در پیش کشتان شاخ برگ برکش میبد بر صنعت صانع خبر جاسج و ریاض مرغان چنین انگیزد شور	جلوه ذات است از هر گل نمایان شاخ بر وجود باغبان شاخ بهستان شاخ عند لب قمر می طوطی نمایان شاخ
روایت همنده پای بر لاله زار باغ دنیا کن نظر تا نظر آید منور نوریزان شاخ	دال
لقاب از چهره رنگین آن گل در چمن گیرد دسم از آن اگر حسن لم آن در باخوابد چو در دل نارسوزان محبت مشتعل گردد درین فانی سراهر کسکه آید میرو و آخر ز رویش نور و بر جمع شمع آئین گیرد بآب تاب گشتن دل میندای بلبل مشید خدای میسند و کشور جان بن شکیر زمانه دست غارت چو آن دل و کبشید مسافر چون این فانی سزاخت سفر بند عجب بر مصراع چغنی رقم کرد این گل بند	ببوزد خرمن گلزار و آتش در چمن گیرد کنم قربان اگر آن جان عالم جان من گیرد بکس شعله بجان آید بکس آتش بن گیرد وطن هر کس که گیرد لا جرم ترک وطن گیرد کل اندر هر گلستان نگاشت بوزان گیرد که رنگ تازه در بر موسم این نگین چمن گیرد و باید از مسلمانین دل اندر بمن گیرد تعب نیست اگر زبان پس تار کفن گیرد بغیر از رنج و خشم با خود چه زین دار من گیرد شهید عشق که آرام در گور و کفن گیرد
از جود بی و جودی گشت اظهار جود	شد عیان از پرده ایجاد اسرار جود

همه جان هم چشم باطنش جلوه دهد
 بهر ممبران موجودات سید تو فکس
 بلبدان راشد باغ و بهر اکبرین باغ
 بخود دل در سینه میدارد مکان کن را

هر کس که زنده دل دید و دیدار وجود
 شد چو از نورانی روشن الوار وجود
 چون شد از گنجی که نگین زده کلزار وجود
 خانه داری میکند دلدار در دار وجود

مطلع

شد چو آن خلاق کبر خود خریدار وجود
 بنده گردید و به بند بندگی پابند شد
 باز به عرش بر پیشل ملک یا به عروج
 جان شود آواره دار زندگی گرد و خراب
 چار سازد در دایمل دور گر بختند و دا
 هر که قبل از مرگ روح جان جان سپرد
 خدمت روح است خلاص یقین حق و صفا

بچو یوسف مد نام آمد سازار وجود
 شد چو روح حضرت انسان گرفتار وجود
 چون سبکدوشی کند حاصل ازین بار وجود
 چون شود مسافر دلت مرگ دیوار وجود
 دور گردد علی هر جسم و آزاد وجود
 دور گردد از بستان روح خود غار وجود
 خاکساری می نیاید بندگی کار وجود

پند یا این دعه موعود که کرد و خطا

روز اول گشت چون بر مرگ دار وجود

دران دمان که بند کافذ و قلم موجود
 چرا نه عاشق حق پیش بت کند سجده
 نماند دولت قارون نه فرافردن
 نماند دام و درم یک مانند نام نگو
 چراست طالب دنیا لکن عشرت و عیش

بیج قدرت حق او هر رقم موجود
 که هست جلوه جلالش بهر هنرم موجود
 نه حکم و ملک سبک نه نام جم میجو
 بدارد مهر زهر صا حکم موجود
 که هیچ نیست درین تاپه غیر نم موجود

مطلع

خدا ایمان بدو نیک و بیش و کم موجود

بدید و بست کرد و بست و حرم موجود

آب جاری گل شکفته میوه چیده بسوزد نخستینه میناید لاله رنگین روغن خوش	پیر خورشید میوه دستان شاخ جاوه بخت سبیل و سرخ پستان شاخ
--	--

مطلع

نور حرفان است در تن گلستان شاخ برگ برکش مبد از صفت صانع خبر	جلوه ذات است از برگ نمایان شاخ بر وجود باغبان شاهد بستان شاخ
جایجاد و باغ مرغان چنین فکند شور	خند لب قمری طوطی نمایان شاخ

روایت	همه یاد بر لاله از باغ دنیا کن نظر تا نظر آید منور نور بزدان شاخ	وال
-------	---	-----

لقاب از چهره رنگین آن گل در چمن گیرد دیم از ان اگر حبس لم آن در باخا هر	بسوزد خرمن گلزار و آتش در چمن گیرد کنم قربان اگر آن جان عالم جان سر گیرد
چو در دل نارسوزان محبت مشتعل گردد درین فانی سرا هر کس که آید میرود آخر	بکس شعله بجان آید بگس آتش بتن گیرد وطن هر کس که گیرد لا جرم ترک وطن گیرد
زردیش نور و بر جمع شمع آگن گیرد آب تاب گلشن دل میندای بلبل شایه	گل اندر هر گلستان رنگ بوزان گیرد که رنگ تازه در بر موسم این گلین چمن گیرد
خدای میسند و کشور جان بت شکن زمانه و دست غارت چون گل و کباب	و باید از مسلمان دین از این برهن گیرد تعجب نیست که ز زبان پس تار کفن گیرد
مسافر چون ازین فانی سرایت مفرند عجب به منجی حقیقی رقم کرد این لیل بند	بغیر از ریح و خشم با خود چه زین دار سخن گیرد شهید عشق که آرام در گور و کفن گیرد

تعلق گر چه از هر ملک بند و ستان دارد

مگر در زبان میندای فانی از هر سخن گیرد

از وجود بی وجودی گشت اظهار وجود	شده عیان از پرده ایجاد
---------------------------------	------------------------

بودن همیشه و نشاط و غوغای قیوم جدید
مدام نور صفات است

خداست حاضر و ناظر رب رزق هست کل
کنده صاحب دولت
خدا بدید پیش نیست همه شقی و سعید
مذاق نعمت دنیا اگر عطر پیر و لعید
مید صاحب امید

خدا از کرم عدم کرد دل نور کبریا گردید
خدا ز پرده و محجب
خداست واحد و بود

خداست طالب مطلق

خداست بحر عطا و خدا
را محزون کند
قدم براه طراقت اگر بن شد سر بلند
پیر حساب خدا محو بگام ارجمند

عت روبرو چند

نمود حضرت واحد و احد
جهان نهاده بخاک
پو هست بسند
در کاشفه مشکوفه کرده و بن بلند
مبوس تالنج سمنه مان

در این کتاب
مجموعه اشعار
میرزا محمد تقی
میرزا محمد تقی

آب و نشاء و خوشی بود و خضر
سبقت است روشن اندک است
خداست حاضر و خضر بر شیب هر روز
کند چه صاحب دولت ازین جهان حلت
خدا هر چه پیش نرسد هر جلد
براق لغت دنیا اگر چه شیرین است

بحال محنت و دلت با من سخن در نهم سوزد
همیشه چاره دهنی است در مردم سوزد
بهر روز تو بهر وقت و در بهدم سوزد
بود میان دلش حسرت و الم سوزد
اگر بگوید خنده خاطر بود جسم سوزد
اگر بداند که درین شهید است سم سوزد

رسد بنزل مقصود بیکمان بندگی
که هست بهر صادق بهر قدم سوزد

نزد کنه عمم کرد آتش که روجود
خدا پروردگار تو خد جلوه بنمود
خداست واحد و مجرد و حامد و تحمید
خداست عالمی مملوک و رغبت فرمود
خداست بر عطا و خداست کفر سخا
قیم بر اطرقت اگر بود قائم
بهر حساب نه اگر بیکانه محسوب است

خدا نمود زنا بود شکل و صورت بود
ز دیده نامی جهان بین بر آنچه بنمود
خداست ساجد سجود و عابد و معبود
خداست شاید و مشهود و قاصد و مقصود
خداست منبع احسان است مصلحت بود
رسد بنزل مقصود مرد سالک بود
شمار او احد مطلق بهر عدد و معدود

مطلع

نمود حضرت واحد و دردی مسدود
جهان نهاد و بنگار در شن جبین سجود
چو هست بسندن و بجز موجب بهبود
از مرگ نشد ممتون کشت اسرارش
مبوس بانی سندیان و بند و عیالی

بچاره سوخی جهان باب انجا و کشود
کسی بشغل قیام و کسی بحال فتود
چرا نه بند و کند حاصل از عباد سوزد
و بهر مشاهد مشهود راز نامی مشهور
غلام زار مسلمان مطیع حکم جود

نسخه خطی از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

پیش و پیش قدیم جدید

کجا سکندر و دارا و

نه نمک ماند بکلب جواب رزق هست کلیه
بدارد هر امید قیام رین در هر زنده جاوید
نگاشت زیاده زیکت هم شقی و سعید
چو ابر رحمت حق چاه با طهر بر سیر و بعید
چرا نکرد با غار کارن امید صاحب امید
رایجاد وقت هر تجدید

چرا الفیحت و تقرب دل نور کبریا گردید
چرا کشید بس از حکما چو راه راست بدید

چرا از حضرت خالق
چرا نه گردد راه خدا

چرا نه نام نکودرز مایل را سخن بزمین کند
چرا اخبار تنش در هر من شد سر بلند

امم از جسد

ماعت روز چند

منو رست بهر سمت تن بهر پیش و پسند
خدا سخن واحد بی مثل این در دمنند
شناخت ذات خدا بهر گوی بهر کسکند
بدل کنند پر تنش خدا گردد و در هر بلند

کند چه شرح زبان بیا

آب

و نشاط و خوشی بود حاضر
 گشت است روشن اندک ذات
 حاضر و ناظر بپیش بر روز
 حقیقت حقیقه دولت ازین جهان جلوت
 نیستش نیست بد جلوه
 هست دنیا اگر چه شیرین است

بمال محنت و استیلا سوز و غم موجود
 همیشه جلوه هستی است در عدم موجود
 بهر زمانه و بهر وقت و در همه دم موجود
 بود میان دلش حسرت و الم موجود
 اگر بگو خنده خاطر بود و حسرت موجود
 اگر بدان که درین شهید است سم موجود

رسد بنزل مقصود بیکمان مبنی
 که هست بهر صادق بهر قدم موجود

ندازد کلمه عدم کرد آشکار وجود
 خدا نپرد و تو حیدر جلوه بشنود
 خداست و اچاد موجود و عابد محمود
 خداست طالب مطلوب و رغبت مرغوب
 خداست بحر عطا و خداست کان سخا
 قدم بر راه طریقت اگر بود قائم
 بهر حساب خدا اثر بیکانه محسوب است

خدا نمود و ناپود شکل و صورت بود
 ز دیده نامو جهان بین بهر آنچه نهان بود
 خداست ساجد سجود و عابد و معبود
 خداست شام و شهود و قاصد و مقصود
 خداست منبع احسان و خداست معدن جود
 رسد بنزل مقصود و مرد سالک نو
 شمار و احد مطلق بهر عدد و معدود

مطلع

نمود حضرت و احد و ردی مسدود
 جهان نهاده بنجاک و درشن جبین سجود
 چو هست به بندگی و بجز موجب بهبود
 از هر مکاشفه کشوف گشت اسرارش
 میوس تا بلیق سرمان و بنده عیالی

بچار سوی جهان باب انجاد کشود
 که بشغل قیام و کس بجال فتود
 چو نه بند کند حاصل از قباد سود
 ز هر مشاهد و شهود راز نامی شهود
 غلام زاد مسلمان شمع حکم جهود

نمود حضرت و احد و ردی مسدود
 جهان نهاده بنجاک و درشن جبین سجود
 چو هست به بندگی و بجز موجب بهبود
 از هر مکاشفه کشوف گشت اسرارش
 میوس تا بلیق سرمان و بنده عیالی

مطیع حکم تواند عرب
خاست آنکه نماید
بشکل موم شود نرم
نکرد عذر کجایان
نماند حکم نه ملک نه

تو بود می بی شک
ز جود تو ظهور
تو مظلومی برای ان
تو بایک لفظ کن کر
تو گردی گرم باز
بفرمان تو بگرد

چو از پیاده
بگفت پیا
بهر ذریع
کند گرد
تو رحمانی تو
درین جلو

پیش و پس قدیم جدید

کجا سکندر و دوازده

نه نیک ماند بکاک جواب رزق هست کلیه
بدار دهر امید قیام رین دهر زنده جاوید
نگشت زیاده زیکت هم شقی و سعید
چو بر رحمت حق چا ناظر بفریب و بعید
چرا نکرد با غار کارن امید صاحب امید
رایجاد وقت هر تجدید

چرا الفیض و فقر بدل نور کبریا گردید
چرا کشید بس از حکم چو راه راست بدید
چرا از حضرت خالق
چرا نه گمراه خدا

چرا نه نام نکود در زمازل را می زین کشید
چرا غبار تنش در بهمن شد سر بلند

ام از حبسند

ماعت رو چرخند

منور است بهر سمت ان بهر پست بلند
خداوند واحد بی مثل ان این در دمنند
شناخت ذات خدا بهر گلی بهر کسکه بند
بدل کنند پر تنش خدا گردون بهر بلند

کنند چه شرح زبان بیا

خداست و ائمه ماضی حال استقبال

خداست خالق پیش و پیش قدیم جدید

مطلع

پی کشتایش باب امید ناسید
به تیغ تیز محبت هر آنکه گشت شهید
گدای در گریه پاکش فقیر و دولت مند
خداست مالک حاکم باستان و زمین
خداست کار برادر و اهل مراد
خداست کاتب قدرت بوقت هر تحریر
ز کینه آئینه مبین چون مصفا شد
بشا به راه طریقت نهاد و یاساک

بدست فتح ابواب رزق هست کلیه
چو خضر گشت درین دهر زنده جاوید
امید و ارغنائیت همیشگی و معید
خداست حاضر و ناظر هر قیام و بید
خداست حاصل امید صاحب امید
خداست موجد ایجاد و وقت هر تجدید
عیان ز مطلع دل نور کبریا گردید
بر بهمنای باطن چو راه راست بدید

بجده خالق اکبر عجیب ترویوان
نوشت هندی اهل سخن لطیف جدید

بنده گر باشد بر بند جرم بند
بر که بر خاک تضرع سر نهاد
بنده صرف از بندگی حاصل کند
این مسافر راست و زیاتیا
پس چرا اندر تلاش مال و مال
نیست جز صبر قناعت و بهر حال
حق در امید بر ویش کشتاد
سزگون شو منکران منکران

کے کند حاصل را بنویزین کند
در سران سر زمین شد سر بلند
پایه عالی مقام ارجمند
چند لحظه چند ساعت رو چرخند
هست سر ان پرست و بلند
پاره در ذل این درو مند
شد بکار بندگی هر کس که بند
ماشوی مانند گرد و غبار بلند

هند یا میبند پر و دیگران

آنچه بهر خود نمیدارای پسند

<p>دینم و افسوس و حسرت جان من که بر آموخیم و ز محنت گشتند که تنم بر عزیز خود گشتند چون گندم بجز در باغ نشد شکل کو گشتند در جهان بهر قیام روز پست تا شوی از زندگانی بهره مند و زول جان باشی هر دو کارمند تا زده تازه نخل بت بدو نخل بنده هر گل ز گلین بر سر و لبند</p>	<p>غنیای خود چه زمین دنیا برند مال جهان حق درین دنیا بودند در هر بنجام جهانم این جهان چون گندم بجز در باغ نشد شکل کو گشتند سیکند نادان بنیاد قصر حبسند کن جفاوت روز و شب زنده بر نصیحت من ناصح گو شدند بگشتند تازه گل آن باغبان غنیای آن قیام فصل دوست</p>
---	--

فارسی نظم اسی مهندسی مدام
هست در چشم زبانه انان پسند

<p>گر است است با هر شریه پیوند خدا آزاد می سازد و زهر بند رساند آرزوی آرزو مند خداوند خداوندان خداوند بذکر و شغل حق مشغول باشند بهر حالت بود خوشحال و خورسند نه در وسعت بود با ایشان دل خود هر که از دنیا دور کنند</p>	<p>خدا اگر چه زن دارد و نه فرزند او پدر آن چو در گوار و پیر و بد خدا بخشد مراد نامرادان شهنشده شهنشائان عالم همیشه بندگان حق پرستان خوش آن مرو یک در دوزمانه نه دارد و نکند در تنگدستی بذات حق توصل کرد پیدا</p>
--	--

<p> در حباس و ایگانه باشند درین دنی سراز در عقبه در دنیا ببرد و دنیا وار حاصل خیال دولت و اقبال تا کنی شهبان گردند گنج سیّم ز جمع نیت مدبر و امانا درین دام بگوش دل شنو پندار صفا کیش ز جام بخور دی مستان الفت ز پیوند تعلق باز رسته </p>	<p> تعلق با خدا آنگاه دارند هزاران آمدند و باز رفتند دو چندان آفت است نوح و چند غرور جاه و ملک مال تا چند گر با خویش یک جبهه نبروند نبیند و دل درین رشته خروند که روزی کام دل یابی ازان سپید همیشه بخود و بهیوش باشند علاقه با خدا تو خویش دارند </p>
---	---

نو بهم بهر صلاح کار مهندی
 بکن بهت بمضبطی کمر بند

<p> یکین در که سلطان جان و دل با خدا بوقت مدینه را و ده ایداد بچار سوخته نه بکار سرگرم اند صد از عرش بر آید که جماع عبدی متاب گردن تسلیم از اطاعت حق به گل مدار تعلق ز غار دامن کثر چو هست طینت تو مشت خاک لای </p>	<p> که وقت نوح و غم آن او که به بخشاد خدام او به بخشاد بطالبان مراد حکم حضرت حق آب خاک آتش و با شد چو بنده بشام و سحر خدا را یاد مطیع حکم شود سر مطیع از ارشاد بیوستان جهان نشن و بر آتش آرا چرا او آید و بخونک میکنی بر باد </p>
---	---

مطلع

<p> در مقام تجرد همیشه باقی باشد و می زیاده گردد و چو بگذرد میعاد </p>	<p> مدار که عیال و مخور غم اولاد دهند لکشم نه فرصت شود بجز آخر </p>
---	--

قدیم برادر بدو که بنهند در دنیا	کسان نیک از نیکان نیکان
کین برادر نیک از نیکان نیکان	بدو بنشیند محتاج حسب استعداد
باز کردند اشتغال گیرین و مسا	کز از شب به شب باج و روز و روز
زمان خویش درین بریاد گذارد	چرخ عالم و منبر نهان ایجاد
چرا زیاد امان است غافل ایشان	چرا از آدست خارج است آدم زان
و شکر حضرت از زنی سان بنده	که نعمت تو کنند در جهان ایزاد
بخلق فقیر سان بقدم نیکی کن	که بعد مرگ بدینا شوی آب نیکی یاد
دو دانی دنیا خود و دینم برادر	که در پشت خدا خانه ات کند آباد

کینه لعل ارواح سیر کن بهندی
کینه زلفار گل کن بگلشن احباد

نامرادان را کند اهل مراد	حسن خلق و دوستی و اتحاد
بند و را چیرگی شاهنشده کند	اعتقاد است اعتقاد است اعتقاد
سیرسانه خاک را بر اوج جرم رخ	عجز و تسلیم و نیاز و اقتیاد
حق سازد بند باب و نش	دست نهادن به هر دست و کشاد
دم غنیمت است در دنیا و دوز	چون نباشد برقیامت اعتقاد

مطلع

دار و در دل نام حق هر وقت یاد	تا ممکن یابی بر اوج اتحاد
باش ساکت مثل خاک این خاکسار	تیزی و تندگی مکن مانند باد
جنب کن بانفس که در جنب کن	کن کمر مضبوط پیر این جهان
بر کنه کردن مکن خود را دلیر	بلکه کن تدبیر پیر این جهان
دار چاره ای بر زبان نام خدا	ذکر حق کن هر شب و هر بار باد

درد دل نیکین غم دنیا مدار
خج کن در راه نوسخ کن
صحت از مملو و رسی امتی علی
خاک هم حاصل نشد زان دو تشر
دخت رحلت لبست ستم از جهان
هر که باشد شاغل اندر بندگی

تا که حق دار و تبار هر وقت شود
تا شود دولت غلام خانه زاد
دور کن از جسم خود گنده مواد
هر که اندر خاک گنج زنده باد
زین جهان رفتند کسری قباد
بهت لغم العبد از جمله عباد

کن کرم یارب بجانش کن کرم
بهت مهند می خاکسار و خاکراود

سند است واحد و یکتا و بی مثال احد
ز رنگ احمد و خضر عیاش آن رنگین
نیست سبکی است و جلوس نهانی
بهر لطیفه روحی خداست پوشیده
بچشم اعلی بصیرت همی در جلوه
خدا میطالع هر بنده بی طلب نمشد

خداست ذات احد لم یلد و لم یولد
نمود جلوه که از بیضی که از اسود
کند بوقت غم و زود در درج مرد
خداست و صل بر عضو و ستوان جسد
خدا به بکده و در و کعبه و مسجد
و در تار و مقصد صاحب مقصد

مطلع

از نیک ماند سلامت ز دست مرگ شد
کند فقیر و امیر و غریب دولت
نه و الیان ولایت نه مالکان مکان
بغیر ذات جناب احد بوقت حساب
در هر شمار برهن است فضل بیانی
خدا در آینه دل صفا نظر آید

نه جن نه آدمی و نه طیر و دام نه دون
زدار در هر مکان از تن نه احد
نه اهل تخت بانه صاحب سدا
بود که بقایا نه مد نظر نه صد
لطافت زیاده مایه نش بے حد
چو پاک سینه شود از غبار کبر و خند

این حدیث است که در کتاب
الاصول آمده است که هر که
در راه حق برود و در راه
دنیا نماند و در راه حق
بماند و در راه دنیا نماند
و در راه حق برود و در راه
دنیا نماند و در راه حق
بماند و در راه دنیا نماند
و در راه حق برود و در راه
دنیا نماند و در راه حق
بماند و در راه دنیا نماند

توشت ناظم هندسی بنجد باری لطم
چنان نفیس که مطبوع اول طبع شود

داد دل هر کسکه از پرده روشن دلدار دید بود اندر رنگش بوی خود جدا از یکدیگر آمد آن دلدار چون از پرده وند بر و ن سایل و رگانه حق بر در گره دیگر زلفت پرده غیر آنکه از چشم جهان بین دور کرد	گشت چون آینه حیران بر که رو کرد هر گل بختین ببل اندرین گلزار دید جلوه دیدار هر یک طالب دیدار دید سایل دیگر نشد هر کسکه این بار دید نقش نقاش ازل بر هر در و دیوار دید
---	--

مطلع

هر کجا اندر گشتان غنایب ار دید فی الحقیقت اندرین دنیا چه دنیا دارید برخ شمس قمر اهل نظر هر بار دید در دیار معرفت سوداگر سی هر کسکه کرد نیک شد انجام آن مرد خدا روز جزا عارف آن پرده نشین گوشت تو حیدر گفتگو ناگفتنی آورد هر کس بر زبان	همسر گل در چمن استاده نوک خار دید درد و نوح و حسرت و اندیشه و آزار دید جلوه گرازی چهره هر دو جمال یار دید اوز سوداگر محبت گرم هر بازار دید هر که اندر ابد بر انتهای کار دید گاه اندر خلوت و که بر سر بازار دید حالت نادیدنی از دیده آخر کار دید
--	---

کرد بر یاران که در لطم این دیوان ستار
سینه نخود را چون هندسی سعدی بر رویا

از حجاب چنان رو کرد روشن آن جهان نمود از هدایت کرد اندر ازل روشن چراغ کما شکل گل بگلزار چنان شد آشکار صفت حق آج آتش را بیکی جلوه داد	شاره خورشید و جان قیام تا با حق نمود کرده راه طریقت زار و عرفان نمود قد موزون گاه مثل سر و در پستان نمود ابر اگر باین نمود و برق اخذ ان نمود
---	---

داده نفس را خدای تعالی و گهر

حق هیا جلد سامان بهر بے سامان نمود

مطلع

از دل بهر تیره باطن جلوه ایمان نمود
و عدد بخشش خدا با صاحب عصیان نمود
خاک را اندر شرافت پایه افلاک داد
هر زبان کرد در او صاف خود طلب اللسان
از کمال حکمت آن چاره گریچا بگوان
سهر به پیچید از سحر و هندگی و احسن تا
خارج از انسانیت شد و زمانه او
مال و امان را عطا فرمود حق ثابت توان

روشن از انوار دین هر کلبه اخوان نمود
لطف فرمود و تسلی کرد و اطمینان نمود
ذره را بر اوج خوبی مثل خورشیدان نمود
خامه را در شرح ذکر خود گهر نشان نمود
در د عصبیان را به چون کرم در آن نمود
کار نادانی سر پاینده نادان نمود
مثل جیدان حشانه حرکت این انسان نمود
جسم بیجان را بفضل خود عبادت جان نمود

در دل آبرو فیان صاف طینت را پسند

عمده مضمونی که بهندی درج این لوان نمود

ذره دنا کار را حق نیر کسب کند
سلطنت سلطان جسم و جان به بحر کند
روز روشن را به بخش و دینی از آفتاب
نیست کس را زهر چون چادر حکم او
حکم خلاق جهان جاری است اندر نیاید
انتظام ظاهر می است تمام باطنی

خاک را اکسیر سازد و طهر را در پاک کند
کار فرما خوشه عالم به خشت ترکند
به شب تیره منور از مه انوار کند
خالق ارض و سما هر چه کند بهتر کند
حضرت حق هر چه میجو ایا بخیر و شمر کند
حق بهر ملک بهر شهر و بهر کشور کند

مطلع

گر خدا نخواهد جسم خاک پیدا کند
باغبان لم یزل رنگ گلستان چنان

پایه و یوزه گراز بادشهر بر ترکند
که کند صفر گیسو اخضر گیسو احمر کند

<p>از زمین تا آسمان پر از این بی پند چهره دل گر صفا انسان چشم تر کند کز نون انسان بحراب تصحیر کند از ورحق بر که سجده جانب دیگر کند</p>	<p>من دل را که ز فدا شوق پر خسته جدا دور از اینده باطن شود و دروغیا در سر از ان عالم پایه اش چنان بلند در بدر کرد و بر سوانی درین جهان</p>
--	--

<p>شاعران گویند تعریف عذار و خط و خال مهندسی مدح وصف خالق اکبر کند</p>	<p>روایف</p>
--	--------------

<p>نگون بسجده اخلاص کرده سحر کاغذ بنود کاتب قدرت نوشت بر کاغذ نمود مکتبه و وحدت بر قلم هر کاغذ نشود و باره از و نقل بر در کاغذ که در زمانه تیا پید از ان نظر کاغذ کند سیاه چرامر دبی خبر کاغذ که زاب دیده شود شسته بر کاغذ</p>	<p>فام چنانم الهی نوشت بر کاغذ درین شایسته گفت یک در شهو آ خدا بدقت بود و کاتب موجودات بلوح قدرت خود کرد هر چو حق تحریر کمیست دفتر اسکنده می دارا نی اگر ز مکتبه وحدت خبر نمیدارد بهین نامه اعمال اشک حسرت بار</p>
--	--

<p>خط ارادت و اخلاص کین رقم مهندسی سند پیش خداین جهان بر کاغذ</p>	
---	--

<p>که وقت شرح باشد باز بابت سبز بان که پیش حق بود بر خالت شاه جهان ندارد آن تعلق هیچ بانا سبز بان کاغذ دنادانی سپید کرد گواهی جهان کاغذ همان کاتب همان مضمون جهان کاغذ گه بار در زبان خامه کرد در رفتن کاغذ</p>	<p>بکن تحریر از درد درون ای مکتبه دان بکمال بندگی تحریر سر خط غلامی کن پر اندر جوانی شوق از خود خط مشاقان بین دفتر کس آگه نشد از مکتبه وحدت بهر دفتر که هراصل نظر بنید نظر آید دبد و قتی که نقش حسن نقاش از ل جلوه</p>
---	--

بپوشد از جهان گرانمده مال خویشی
بنام خود کتابی کن رقم یا نامه ای نامی
مگر ز اهل نظر سیرگه ننماید آن بنامی
که باشد یادگار ت هر زمان بعد از تو آید

خط عجز دنیا زو بندگی تحریر کن نهاده سی
که پیش حق بمان باشد نه بهر آن بماند

ذکر آن را هست ذکر حق بکام جان لذت
هر زمان یار الهی اهل فوق و شوق را
عارفان را هست در دل لذت فان لذت
هست در هر حالت و هر ساعت هر آن لذت
خوشی و خوش لذت خوشتر از خوش شوق
نعمت صد گونه حق نهاده و دیگر آن لذت
سبب نارسنج و انار و پسته و خرماسو تر
کرد پیدا و در گستان خاطر انسان لذت
ذکر حق بخشد طلبکار خدا را ذالیت
لذت دنیا و دین باشد بی دمان لذت
گرچه در طاهر بود حلوای این کمال لذت

مطلع

اهل دولت رست خوان نعمت اوان لذت
در دستان او هر دو رحمت و البقیه
بهر بیفلس گذر نقد مایه مان لذت
غم بود در کام جان جسم شکستنا لذت
خوش بود باد وستان عیش و نشاط زنگی
هست بهر نعمت میان صحبت یاران لذت

با ادب کن بپند یا لقتیر و رحمت خدا
تا که هر مصلحتی تو باشد درین اوان لذت

شود ز قید لعلق چنان با ما خور
هر آنکه ترک زد دنیا و اهل دنیا حست
کشد چه گونه ز سبب سیم با ما خور
چرا بحر ص شود قید و در هوا ما خور
دوای درد دل خویش مبتلا ما خور
روگر سخته آخر ازو کجا ما خور
بفرشته موت است هر دم استانه

مطلع

شود به من آفتی نرسد
 نرسد که به من رسید و دنیا
 زین مال کن زین مال چه سز
 بزان عین که شوی پیش عت
 ز بهر کند بهین که به پیش بان شو
 کن نشاء منک و اوقات حق باشی

چرا به من شد شود من و خدا
 خدا کند ز من که را درین باز
 که زان و اخذ باشد با آنها مانوز
 بهر کناه و بهر بسم و بهر خا
 شوی و کن بهرگاه که بهر مانوز
 کن کناه و گاردی بدان سزا مانوز

روایت

چو هست نبس دنیا بهر تو
 مشو تو دیده داشته بهر ما مانوز

میناید پر نور خدا ز دیک دور
 دور شد از دیده دل چون جباب سوا
 پاک شد چون از غبار بر تعین آینه
 خانه و بار خانه دل بود در خانه کین
 طر کند راه طلب طالب پیای شتیاق
 جستجوی کل کند بلبس بهر یک بستان

میناید بد جلوه جمال کینه ز دیک دور
 در نظر آید جمال لبس ز دیک دور
 عکس ذات حق نظر آید حسانه دیک دور
 رفت بهر جستجو طالب چرا ز دیک دور
 شهر شهر و قریه قریه جای کانه دیک دور
 می رود در هر حین مثل صفا ز دیک دور

مطلع

حاضر و غایب بود ذات خدا ز دیک دور
 حکم حق جاری است در ارض و سما ز دیک دور
 میرساند روزی بروز در هر روز شب
 جستجو رسیده بت خانه ناق می کنند
 باعث حرصی هوا خاک تن این خاک سام
 آگاه در شرق برفت و گذر و مغرب رسید

مالک از بند میگرد و جدا ز دیک دور
 هست آن فرمان و فرمان و از دیک دور
 حضرت رازق بهر شاد و گدازد و دیک دور
 هست چون نور خا جلوه نما ز دیک دور
 می بود مثل غبار اندر هر از دیک دور
 کرد بهر روز ملک و دود نا کانه ز دیک دور

بر کجا باشی مددگار تو حق میراد هست
در گذرگاه طریقت هم میماند و یکدست

هرگز باشد بر تو دل با پنهان نظر
پرده بردار در کار تو منور پرده دار
بلبله کو هست بر حسن بخشش نغمه سرا
بنده زار خداوند زهین آسمان
سیر لبستان رانی خواهد گدازد کسی او

آیدش از پرده جان میرد جانان نظر
هر دو سه نماید با وج کعب گردان نظر
کے کند بر چهره گلزار و لبستان نظر
کے کند بر تخت و تاج و دست سلطان نظر
عاشق رویش ندارد بر گل خندان نظر

مطلع

جلوه جانان ہے آپ بچشم و جان نظر
رغبت پوشیده بیدار و با محبوب ما
نیست در سینه بغیر از اوست آدمی
حق برابر میکند تقسیم مقسوم جهان
صد گنہ گر بخلاف حق گنہ گران کنند
چشم بکشا دید کُ بنیا اگر دوت خدا
از رخ تصویر نور ذات صورتگر بین

هان اگر روشن بود از پر تو غفران نظر
هست منظر نظر را سوخا ما پنهان نظر
اگر چند صورت آید صورت انسان نظر
دارد آن دوزی رسان بر یک یکسان نظر
حق نبیر دارد مگر از فضل خود ایشان نظر
تا تر آید زهر سو قدرت یزدان نظر
گر ترافتد بجن چهره خوبان نظر

نکته دانان صحتش نبخشند و اصلاحش کنند
گر غلط آید ز سر نهاده اندرین دیوان نظر

نمود چهره روشن ز هر طرف و لدار
ز به رچیم ز به راحم و ز به ر غفار
خداست عالم و علام و وقف استار
جهان زد دیدم بود حسن صورتش پنهان

هے ز خانه که از کوچ و که از بازار
ز به شینق ز به اشق و ز به ستار
خداست هر دم و هر آنه و محرم اسرار
که نقش او ست نوشته بر دود دیوار

گفت ز شل بر دین آید و گنج از برگ
 گیسو بر از تنیج هر دو دست گشاد
 گیسو وصال گیسو بگرگاه راحت و رنج
 گیسو بقدرت حق زنده می شود و مود
 کند پند زنده بار بار می بخشد
 زلفت بر در دیگر ز روی استغنا

گفت ز مهر و شو و جلوه گر گیسو از خار
 گیسو بگردن خود بست رشته ز ناز
 گیسو دو او گیسو چاره گر گیسو بیمار
 گیسو حکم خدا خسته می شود و بیمار
 اگر چه تو به خود بنده بشکند ضد بار
 نهاده هر که سر غنا جز می درین دربار

مطلع

چو چیز بست ز دنیا نصیب و نیا دار
 چو بهر غر غزیت بیکدم است در
 بهین بگش بے خار و بهر ای بینا
 امید غمزد و درگاه کبریا دار و
 نشد لبالب دنیا بغیر نقشه نصیب
 بنای زنده گیش شد چو بر هوا قائم
 به پیش حضرت خلاق بنده حاصی
 خدا تر نیک بد و باد شاه خرد گاه

بغیر آفت و رنج و خرابی و او بار
 دراز زیاده ازان در جهان امید قرار
 بهوشان جهان سپر کن تو ای بسیار
 غریب بنده نامه سیاه و بد کردار
 اگر چه گرد جهان گشت صورت پر کار
 چرا با وج فلک بر و قصر خود محار
 و بهر جواب چه وقت حساب و ز شمار
 لطیف الطف خلاق و داور داد و

ببین بدید خلاص جهان بندگی

که هست جلوه قدرت عیان سین بسیار

منو آن پرده دار از پرده رخسار
 گیسو از نور شد روشن گیسو از ناز
 که از گل کرد ظاهر حسن رنگین
 گیسو موهیل گشت و گاه مهجور

جهان شد روشن از حسن بر الوار
 گیسو از مهر شد ظاهر گر گیسو از بار
 که از مهره بود باشد که از خار
 گیسو استرار کرد و گاه انکار

بے مسلم شد و گرفت بقیع | بے مهند و شد و پوشتید ز نهار

مطلع

بجن پوسفی شد گرم بازار	زینجا و از خلق آمد حسریدار
چو آن واحد شد از کثرت نموار	بهر شایق نمود از پرده و دیار
بکے معشوق گشت گاه عاشق	بکے گرد وید بیدل گاه دلدار
بکے دیوانه گشت و گاه دانا	بکے ستمانه گشت و گاه مشیار
بکے سرو چمن از سرزمین آزاد	بکے بلبل بحشق گل گرفتار
گداگر داز گهر پیرداسن خویش	چو شد حاضر بران در بار و بار
شود از دل بکزار زمانه	فدا بخور رنگ و بولیش بلبل زار

کریمی و رحیمی اے خداوند
کرم فرما بحال مہندی زار

ذکر حق اسی بندہ کن لیل تنہا	تا شوی از دام دنیا دستکار
خاکساری مشہ کن اسی خاکسار	سجدہ کن بر خاک عجز و انکسار
سزنگون شو سزنگون سزنگون	تا خدا بخشد ترا تج وقار
ایچ دنیا کار دنیا جملہ بیچ	بیچ مال و ملک عز و اقتدار
عاصیا ترا سہتا مید کرم	بر جناب محضرت آمرزگار
رفت دار او سکندر از جهان	رفت زالی و رستم و ہفت یار
ایچیکس اندر جهان باقی نماند	غیر ذات حضرت پروردگار

مطلع

دار دنیا سہت چون ناپائدار	بر بنالیش چشم مصبوطی مدار
نیست چون بر زندگانی ہمتا	ہر دم خود را دم آخر شمار

کن گوی روز و شب ای نامه را پای خود دارد بدارتی می صرف کن در راه سوتی شوم دیده بینا اگر داری خدا بار دنیا دور کن از دوش خویش تک کن با اهل دنیا دوستی ذات سولی وقت مشکل گانی است	تا بود نامت بجال در بستر ربر و راه طریقت استوار تا تو داری بر خسته اند اختیار کن نظر بر القاب روزگار ورنه باشی تا قیامت زیر بار ز آنکه در دل دشمن نانی و ستار دوستدار و سدم و حامی یار
--	--

سپید یا گرچه کف به کاری مگر
باش بر فضل خدا سپید وار

چو خورشید مطلع و بجا و گشت روشن نور گهی بهار نمودار شد گهی در سحر نمود گاه بهو سے جمال خود بر طور گهی ز جحش گهی از لشکر گهی از خود گهی نمود ز نزدیک چهره که از دور	چو کرد ذات احد در وجود خاک ظهور گهی بهار نمودار شد گهی در سحر نمود گاه بهو سے جمال خود بر طور گهی ز جحش گهی از لشکر گهی از خود گهی نمود ز نزدیک چهره که از دور
--	--

مطلع

گهی امیر و شاهنشاه و صاحب مقدر بلوچ جان و جگر نام نامیش مسطور بوصف رازقی و بنده پرور می شهو زمان به نعمت بی آنه نماند او مشکور نگشت باب اجاسته برو می او معبود شود چو زده نا چیز خاک کوس معبود	گهی که اگر و مسکین و مفلس و بخور نوشه اندیشه و آتش بجنه و ایجا نوشه خود و کرم ذات پاک و ممدوح بهر آن بهر آن و احسان لطیف و ممدوح بهر آن بهر آن و احسان لطیف و ممدوح بهر آن بهر آن و احسان لطیف و ممدوح
---	---

بانیب ر خداوند شافی ازل است

دوای جلد مرلیمان شفاست هر پنجور

ز پیر نصیب نهی افتخار تو مہندی
کوشش الی نظر بہت نظم تو منظور

شمار را جہ نہ خاخان فقیر و غنی
ہدل فقیر شوا سی مرو حق بقا پر تو
خدا گناہ بہ بخش خدا پر نہ عیب
و مانع خالق ز انوار الفتش روشن
شود جمال رخس جلوه گر ز ہر پردہ
ز سنگ سیم وز راز رنگ کوہ ز دریا
بحق دیو پر ہی داد حصہ مقصوم
کجا بغیر قدم بپیش رسد سرکش
ز فیض عام الہی نہ اندکس محروم
ز مال و دولت و اولاد دست بردارد
ہر آنکہ بہت بد نیامد میو فاپیو نہ
ز سوز و دل و آتش محبت خویش

نہ پایہ و نہ ہالیون نہ اکبر و ہمتور
بہر لباس زر ری و لہر کلاہ سہور
خدا ز بندہ عاصی کند عاف قصور
چہان ز نشہ جام محبتش مسرور
اگر چہ بہت لطا بہر ز دیدہ نامستور
ز خاک بہرہ برد آرد و شہد از زہنور
رساند رزق بدام و دود و خوش طہور
کہ نیست لایق قسبہ وصال حق منور
کہ بہت لطف زیادہ عنایتش مہور
و مے اخیر شود چونکہ آدمی محبور
شود بعباقبت کار از خدا مہجور
نمود سینہ عشاق گرم چون تنور

بجگہ حضرت خلاق ز درقم مہندی

بپاسخاطر اہل تصوف اپن منشور

نہ مانند صاحبہا ملت نہ تنگہ دست فقیر
بغیر حسرت و افسوس رنج و درد و الم
بشکل خاک تعلق بجا کساری دار
خدا جیم و کریم و خدا حکیم و عظیم

ز ملک مال خزانہ نہ بادشا نہ وزیر
امیر و بوز دنیا کوئی بقانہ فقیر
کہ خاک جسم تو آخر خدا کند اسیر
خدا علیم و خیر و خدا سمیع و خیر

مطلع

زبان کجاست که در حقیقت کند تقریر
خداست بنده نواز و خداست محرم راز
براه صدق و ارادت هر آنکه پای نهاد
جمع خورده کلان پندگان حق هستند
باوج عرش رسد و دواة مظلومان
مطیع حکم بحکم و ادب جهان گردد

کجاست خامه که سازد اداس حق تحریر
خداست اهل کرم قادر و قدیم و قدیر
رسد بمنزل مقصود خود و بلام تا خیر
تمام شاه و گدا و همه جوان همه پیر
خطا نمیکند از مرکز مدف این تیر
بخلق نیک شود خلق نیک بدستخیر

بغیر حمد خدا از زبان نگویند می

که در کلام تو بخشید خبا سحر تا تیر

خدا بدست عنایت چو بگسلد زنجیر
بکار خویش در بر چرا کند تدبیر
چرا بلند برد بام قصر و ولتمند
نه ماند فرقه بدون نه طاقت رستم
مگو بگویش کس ای دوست راز پوشید
قلم لصفحه ایجاد حرف نوشت

ز دام پنج و مصیبت شود خلاص میر
که هست نقد مرادش بدینچه تقدیر
که منهدم بدو یکپخته گردد این تهمیر
نماند خنجر و گرز و نه نیزه و شمشیر
کمن پیش و گراشکار حال ضمیر
رقم بدفر تقدیر هر چه کرد و سیر

مطلع

هر آنکه گشت بدینا سیر نقش شریر
خدا بکمال لطافت کشید بر یک نقش
خلاف حکم خدا در جهان نیک کار
سیر

بچشم اهل نظر هست خوار و زار و حقیر
خدا انجامة قدرت نوشت بر تصویر
شوی و گرنه گناه کار لایق تخریر
سیر

ز جرم سندی عاصی تو در گذریار

گناه بخش ای متاکن تقصیر

<p>است ذات پاک آن رب شدیر کار فرمائی زمانه بی مشیر چاره ساز خلق در در ماندگی رازقی و روزی ریان در ابتدا خو از حسن خلقتش پر تو فکین</p>	<p>لا شکر یک بی مثال و بی نظیر بادشاه ملک دوران بی وزیر وقت در دو کج و محنت و دستگیر محرم و دمبار مسکام اخیر روشن از نور خورشید ماه منیر</p>
--	--

مطلع

<p>سایل درگاه والا بر امیر نیک و بد اندر جهان صفا و محرم بر راز پوشیده خداست تاجداران را کند عجب نان تنگدستان را ملطف بیکران فی الحقیقت سیف بی انداز هر سفید تخلصی باید از او</p>	<p>فیضیاب خوان نعمت بر فقیر مدح خوانش بر منیر و بر کبیر واقف بر حال مانی الضمیر بی نوا یان را کند ایل سریر کنج وافر بخشد مال خطیر خارج از حد قیاس و کثیر زود کند حاصل مال بر اسیر</p>
---	---

در زبان پارس می نوشت
نسخه مطبوع و نسخ و لیدیر

<p>چو گل بگلشن عالم به بست خست سفر بدارد بر هر آنکس که میشود شب بار نه غم بماند نه راحت نه مردمانه زن نه غم بماند نه جوهر نه جسم بماند نه جان نه اند خویش نه بیگانه در سر هر جهان</p>	<p>نه برگ خشک بماند لعلی باغ نذر علی الصبح بماند دایره نر البهر نه طفل بماند نه مادر بکبر و احسن نه نور بماند نه ظلمت نه خبر بماند نه شر پسر نه بماند نه مادر بزرگ و نه پدر</p>
---	---

مطلع

این شعر را
در اول
مطلع
نسخه
مطبوع
و نسخ
و لیدیر
نوشته

کجاست تخت سلیمان و بجای اسکندر دگر بر روی زمین کس سرین آذین داشت بود پیشه گرفتار رنج و تبادار	کجاست مال کجا دولت و کجا لشکر ذیاب مرگ بران رگبند که کرد گذر رود زمانه عمرش بکالت ایترا
---	---

رسی بمنزل مقصد و زمین سفر مندی

کند بر او حققت رهبری اگر رهبر

شود میان سران جهان جان ممدور جبین عجز بنجاک نیاز بیسانند خدا بود پس دیش و خداست راسخ خدا نمود زانوار ذات خود روشن خدا الطیف و خدا اللطیف و خدا علی مسطیع حکم زمین و دور چرخ بنده زار	نهاد هر که عجزاب خاکساری سر بیار کجا و خدا جمله پیرو پیغمبر خدا درون و برون و خدا برین و در برو ز مهر درخشند و لبش احسن خدا عظیم و خدا اعظم و خدا اکبر زمانه چاکر و حلقه بگوشش شمس و قمر
---	---

مطلع

گهی بشام شود جلوه گر گهی بسحر منو جلوه که اندوخت و گه از کثرت غریب پرور و پند انوار ذات خداست و لطفه کرد میان شکم چنین پیدا شدند قایل تو حید و احد مطلق ز جسم جن و ملک جان بگیر این جانان با وجع عرش رسید ز غرش غایب روح	گهی ز شمس شود روشن گهی در غم جمال چهره و لبر کشیم اهل لطف رحیم و راحم و اهل عطا کریم ز قطره کرد بطن صدف عیان کرد همه فرشته و دیو پری و جن و لب بروز پهلوی هر آدمی دل این به اگر برشته و تیان لبته بود می به
--	---

مدد حضرت خلاق در جهان جوید

بوقت درد و غم و رنج بهندی مضطر

ای که بگذشت بدینا خودی بیکار عمر
و ای بر وقتیکه گردد موجب دبار عمر
میشود بهر روز یک روز کم عمر عزیز
وقت را هرگز نه باشد بیک کرد و
که خزان آید بجز از زمانه که بهار

بچو دو نان بگذرانیدی بجال زار
چف بر ستری گردد بخت آزار عمر
فی الحقیقت هست یاربوفا ای یار
میرود از جا بسجل سایه و پوار عمر
بگذراند در دو فصل عذریست ار عمر

مطلع

مهر و چون ناپید اندر سوت دیگر مار عمر
ماند محروم از صواب عاقبت و احسن
ختم شد شاه و گذار اندرین دار فنا
بچو نادان که کند و انانکف وقت عزیز
طی شود زنده دلانرا و بخت زندگی
جست چون تیر از کمان که باز گرد و برین
بگذرد در گردش و گشتگی طمع را

تا جوان وقت نفروشد و باز ار عمر
در هوا و حرص ضایع کرد و نیا د ار عمر
در شمار روز ماه و سال آخر کار عمر
بگذراند که بجال به پیشی هشیار عمر
خاله بان بگذرد و الفت دلدار عمر
بگذرد وقت اعاده که کند و بار عمر
روز تا شب مثل دور گنبد و وار عمر

ر دلف

جستو کن جستو کن جستو کن جستو

ز

گر چه سندی بگذرد اندر زلالش عمر

چه بودی غور کن در ابتدا چیز
را حاصل شود و بختینه از خاک
ز الطاف خداوندی چه دور است
کنز گر جمع دولتند دولت
بغیر از زندگی چیز نه باشد

چه باشی باز وقت استها چیز
که هست این خاکساری کمی چیز
اگر سازد خدا تا چیز را چیز
بر دو بان خود چه بین و و تشریح
متاع قیمتی و بی بها چیز

مطلع

تقدیر کن تو خود را محض با چیز
ترا و بیکر که بخش جز خدا چیز
بیش حق برابر رتبه دارد
بدیه چیز یک نزد است موجود
ز گنج دل دولت به چه دانی
بغیر از حق و برین دنیا موفانی
طلب کردن بجز حق شوق نیست

اگر ساز و زمانه مرتزا چیز
میران چیز یک باشد دعا چیز
بدنی اگر بود تا چیز یا چیز
اگر خواهر گداسی بنوا چیز
بکن برنامه حق هر یک باشد چیز
بکس غبت ندارد وسیل با چیز
زیاد آشنا و مستر با چیز

ببر با خویش زین دنیا موفانی
بزا و راه عفت به دنیا چیز

دارد از حال است به بنده خبر بنده نواز
راضی از بنده نمی گردد و بغیر از بندگی
بنده را محروم نگذارد و فضل خاص پیش
ذره را بخورشید سازد و غم را دور بیاکند
بر عطا می ذات حق بر آدمی دارد و بید
گشت به بر بندگان بطریق بندگی

بنده را می پرورد شام و صبح بنده نواز
بنده پرورد خالق حق بشیر بنده نواز
بر صلاحتش هر زمان ارد لطف بنده نواز
مهربان گردد برین بنده اگر بنده نواز
سبب الطمینان هر یک بنده بر بنده نواز
لطف خود بر خاکیان که بنده بنده نواز

مستطاب

باد شه فرزند او خشاک تر بنده نواز
سایه گسترست مثل ابر تر بنده نواز
بی نوایان را نوا بیتاب تا بی توان
رحم فرماید خدای روزی و بد بنده گناه
بر سر گردون بیک پر از لعل دل

مالک ملک خدای بحر و بر بنده نواز
بر سر لبش نه می بار و گهر بنده نواز
شنگدستان را به بخشش گنج زر بنده نواز
میکنند بنده نوازی سر بر بنده نواز
گر عطا فرمایدش از غیب پر بنده نواز

کے ذمہ سب اہل درگاہ والا جاہ را
رہبری حق میکند اہل بدی سو خوشتر

ز آستان خویش برباب دگر بندہ نواز
ہر بشر را نامیدار دوزخ شرمندہ نواز

سرفرازی حاصلت کرد میان ہنگام

مندی بالکاف فرماید اگر مسترد نواز

زبان بزرگ الہی است تر زبان ہر روز
بچشم اہل نظر جلوہ گر لصبہ خوبی
دہد ز نور قمر جلوہ ذات حق برباب
خدا پد ام و د و وحش و طیر و زمی او
پہا ب حضرت خلاق از صر اخلاص

قلم بنام مبارک گہر نشان ہر روز
جمال اوست بہر وقت و ہر زمان ہر روز
ز روی شمس شود طلقش عیان ہر روز
رساند حصہ بقسم انس و جان ہر روز
زمین ہمیشہ کند سجدہ آسمان ہر روز

مطلع

خداست ذاکر و نشان ہر زمان ہر روز
گمے زرنگ کہ از بوی گہے ز طلعت خوب
بابل علم شود راز ذات حق معلوم
ہزار قافلہ آید درین سر ہر دم
درین چین سہد و قات تازہ گل خند
نوشت روز ازل ہر چہ کتاب قدرت
بجناک عجز ملک سر نہادہ در حال

خداست حاضر و ناظر ہر مکان ہر روز
نماید او رخ روشن سوستان ہر روز
ز ہر خطاب و ز ہر نام ہر نشان ہر روز
رود ہزار ازین شہکار روان ہر روز
بشمع تازہ شود روشن بین بیکان ہر روز
رقم لصفہ عالم شود همان ہر روز
مطیع حکم جهان و جہانیاں ہر روز

ہزار شکر مستقول بندہ ہندی است

محمد حضرت خلاق دو جهان ہر روز

خداست مالک ملک خداوند نواز
لغیاہ است خدا پد و روشن خد و نور

خداست بی مثل و لا شریک بی تابان
بباطن است دلارام و مونس ہزار

ایر که تپید و دل از چمن چنان
نخست گشت بغیر نقش صاحب دولت
کست بتوق ز تش تش بست کند سجده

نوبه زین جهان دل برده بر نزار
در انشت بگش میند است نزار
کست نه بود بجا که ترم بهمن نزار

منقطع

پیرانه بندد کند به چمن غنایت ناز
نوشت کاتب قدرت بنی مدامی ناز
از نور حسن پیر و پیر سرده جلو
خبر زو حدت حق بی خبر نمیدارد
به بند بندگی حق نباشد آن سبده
خزیه حاجه و مسکین و بنده خاکی

که حق قبول کند ناز بند اهل نیاز
جدید صورت و شکل جدید و ناز نزار
ز سوز عشق پیر گوش سیرسد آواز
که هست واقف این رمز گشته دان ناز
که مبتلا می هوا باشد و مقید آزار
بدارد هر کند بر کلام عزت و ناز

بسکک بند ازین نظم فارسی بندی
نمود ناز و سخن را چون بلبل شیراز

خداست مولی غمخوار و بهدم دسار
سند نمود بر ویش در احابت پر ناز
فروغ خرابی گل در چمن و دبا گشت
خدا نبود اگر تا خدا بگشتی نوح
بجز و الفت و اخلاص بندگی کرد و

خداست واقف حال خداست محرم
هر آنکه دست دعا پیش حق نمود آزار
چو گشت قمری و بلبل دران ملک آوار
چگونه زان همه طوفان نجات یاب نزار
ببندگان خدا بنده خدا مستار

منقطع

ببال شوق اگر مرغ دل گندد پرواز
چو حق به بنده خاکی عطا کند آزار
به سوز زرد محبت هر آنکه گشت گذار

رسد با و ج فلک از زمین بصورت آزار
در امید کند بر رخسار هر سو بار
صدای عشق بگوشش سوز ز کبریا ز

محببت است که مجنون بهر لیلی گشت
خدا بقدر دل و عنایت مدام شایان است
سچا رسوخ جهان بر فضل حق جاریست

محببت است که همو و منزه خدا مایه
خدا ماطیف و ترحم بود همیشه
روان است چرخه فضلش بر نشیبت

لقرب محفل جانان اگر سی سببی
همیشه باش قدم بوس مثل یافان

هر که کرد از مال دنیا احتراز
آدمی دارو بد نیایه دنی
صاف دارند از که دست آینه
دند گانی کن بهر سی دنده
بنده شوامی باد شاه ملک مال

هر رخش باب سعادت باز
هر خود کو تاده و اسید دراز
بنده گان نیک سیرت پاک باز
روز و شب در طاعت و خیر باز
هر بنده در سجده ای گردد فریاد

مطلع

تا زمانی پاک و از ای پاک باز
ذات بی مثل است داخل شریک
بهت باغ و بهر رازان باغبان
بنده درگاه و الا جاه اوست
می پر کشتک این دولت سرا
واقف از اسرار پوشیده است
دانش دل می طپد شام و سحر
نقش عالم خامه قدرت نوشت

جسم خود را از سو او حرم و از
بی نیاز است آن خدای نیاز
آب و تاب اقتسام امتراز
در سر هزاران عالم سرفراز
در سو او شوق مثل شام باز
راز دل میداند آن نامور از
عاشق حق صاحب نوم گداز
حضرت طراز لبته این طراز

بند یا بهر حصول کام دل
دست خواهش کن پیغی حق و راز

کجا سکندر و دارا و خسرو پرویز
نه زال مانند دولت تاج مانند تخت
رسید یک جل نگاهان بر شران
چونیت حاصل این ننگی لبت خجاک
چو میر و نذریان آشتی یافتند

کجا است تیزه و گرز و سنان و خنجر تیز
نه فوج مانند شمشیر نه لشکر خنجر
نه زور و دست مانند پابرهنه گرین
لوتخاک بر سر دنیا و ابد دنیا پیر
درین سراسر چه غافل نشسته بر خنجر

مطلع

سند شوق درین ماه هر که راند تیر
کمن بخوابش دل کار و در میان جان
بچار سوخت جهان مثل ابر گوهر بار
چو هست تو بن نفس تو سرکش چالاک
بسرخ و زرد جهان در جهان مثل بایل
وصال حضرت مطلوب گر طلب اری
فقیر مانند بنیاد نه صاحب دولت

رسد بنزل مقصود خود بانگ خنجر
که هست نفس شریعت جیث و تلک
چو خورشید شرق مغرب بر دست خود زار
بشوسار بشتیش بقهر زن مهینر
مبند دل چنین بوستان رنگ آمیز
ز قرب طالب دنیا و ما سوا پرست
وجود خاکی هر یک خجاک شد آمیز

روایف

چون نظم تست بجهت جناب حق بهندی
بهین بر سر خجالت بس است و ستاوین

س

هست در اقلیم دل ذات خدا فریاد بر
خالق خلق و سیم رهم و پروردگار
وقت حاجت میکند اندو آن جلالت و
حجت هر بنده می بیند بچشم طاقت
باز دارد از کمال لطف بر هر مستغنی
کیست غیر از ذات آن فرمانروا چون از
شاه عادل مالک ملک فضا فریاد بر
و او بخش حاکم و فرمان روا فریاد بر
حل کند مشکل آن مشکلا شاعر فریاد بر
بشود با گوش قدرت هر صد فریاد بر
باب عدل و حق بر صبح و مسافر فریاد بر
بنده پرور سایه گستر بادشا فریاد بر

مطلع

بندہ نام چیز فریادی خدا فریاد رس بندہ را در بندگی دارد خدا و لایزال کار فرما و عدالت منصف الصادق بشنود فریاد و بخشش داد خلق آن اوگر از ستمکاران عوض گیر و جناب منتقم در زمانه چون مدار عدالت بذات او چون کند شک و پیر داد خواهی داد خواه میبیدد در عالم ایجاد از راه کرم	آدمی مظلوم و ذات کبریا فریاد رس کے پسند و سبب کار در بلا فریاد رس صاحب صدق و صفا و بی ریا فریاد رس میرسد بہر حمایت جا بجا فریاد رس طالمان را امید ہنگین سزا فریاد رس بی خبر از احوال ما باشد چرا فریاد رس از زبان صد بار گوید مرصحا فریاد رس در عاصی خلق حسب الما عاف فریاد رس
---	---

بر درت آند ز نفس خویش سندی داد خواه

کوش کن فریاد این مظلوم یا فریاد رس

نور حق جلوه نماید ز پرده بالایش و پس شہرت اندر چار سو و عالم است از حدش است سالک بطریق حقرسی ثابت قدم مرد طالب پیش و پس حاصل کند مطلوب بندہ محکوم دزار و عاجز و فرمان پذیر کار ما و خلق را حق منحصر بر تو است	میشود و ظاہر ظہور ذات والا پیش و پس افتد اندر کوش خلق ایش و غوغا پیش و پس کے فتراور از راه رستی پا پیش و پس بر مراد خود رسد اہل تمنا پیش و پس کے کند در حکم حق چون چاہا پیش و پس کے کند یکدم در آن آن کار و پیش و پس
--	---

مطلع

چون بچشم خور بند مرد دنیا پیش و پس صاف باشد ای مرد صافی سینہ اندر تو بندہ مینازد چہر ابر چند روزہ زندگی	قدرتی آید نظر اورا تماشا پیش و پس دار خود را شکل آئینہ مصفا پیش و پس مرگ چون آید نگر و یکدم صلا پیش و پس
---	--

سبکدوش در چار اطراف زمانه جستجو رہت و چپ میکند مسک تلاش فل اوزر حال را دانہ غنیمت و روزمانہ اہل حال	بہر یکیک دانہ ناسحق مرغ دنیا پیش و پس مید و مطلع بہر مال دنیا پیش و پس نیدشش ہرگز تعلق در جہان با پیش و پس
---	--

بند یا تہ میر و در کار جہان حاصل است
و آنکہ تقدیر خدا کرد و نہ اہل پیش و پس

فی الحقیقت سخت آزار است آزار ہوس صاحب حرص ہوا ماند ہمیشہ تنگ است ماند اندر دہر بار روز قیامت زیر بار کے رنگ گرد و زدام و پنج و غم اہل طمع بشکفد کے زابت تا بفضیحتی استانی روشن اندر خانہ طمع کے گرد و چرخ از طمع خالی است خواہشمن ذات کبریا	سخت بیشک لاد و اپکار ہوس حی خلد ہوم بیایو لوالہوس خار ہوس ہر کہ بر دار و بدوش جان تل بار ہوس مخلصی کے یاد از زندان گرفتار ہوس تا د کے گرد و بیغ و ہر گلزار ہوس کے شود آباد و در و در جہان از ہوس طالب سولی نیکو و طلبگار ہوس
---	--

مطلع

مخص بی سود است ہر سودا و باز ہوس رشتہ خود از خدا گست و دنیا و دین سخت دنیا و طمع در عاقبت نا پایدار نکے بود ما خود و رہن طمع اہل صفا طالب دنیا است مستغرق بکار حرص کے شود بیابان بستان ہوا لغت ہوس از نداشت سر نہر دزد بد و بار الہ	نفع کے حاصل کند زانجا خریدار ہوس ہر کہ او بر گردن خود بہت زنا ہوس منہم گرد و زپایو خویش دیوار ہوس و دوستدار حضرت حق کہ شود یا ہوس نیت کار آمد بکار اہل دین کار ہوس حی خلد و زپایو جانش زمین چین ہوس ہر کہ از دنیا بد و با خویش انبار ہوس
---	--

بند یا ہرگز مشو ہرگز مشو ہرگز مشو

ناتوانان درین عالم گرفتار هوس

کجاست رستم و زال کجاست کیکاوهر	کجاست قیصر روم و کجاست قیصر روم
کجاست فوج سگندر کجاست لشکر جم	کجاست تیغ حکومت کجاست تخت جلوتر
کجاست سلطنت کیتباد و کجاست	کجاست عهد منوچهر و حکم و قیانونس
نرگنج مانده دولت نه ملک نذیر مال	کسی بنبر و کجاست از زمانه خراسانوس
چو بخت زخت سفر از بهان غنی با تو	گرفت وام نه در بیم ز مال خود نه فلور
زن زمانه بیکس نکلج ناز و کند	همیشه ناز و کند شوهر این جمید عمر

مستطاع

کجاست حکمت لقمان و فضل لطف پیروز	کجاست علم فلاطون و طب جالینوس
خداست مالک ملک خدمت خالق خلق	خداست قاهره قیوم قائم و قدوس
وجود ذات دهر جلوه از شو و صفات	چو جان پیروزه جسم چرخ و رفانونس
بهر طریق پرستد خدا و احد را	بهیود و مسلم و عیسائی بهود و مجوس
لباس فقر بر آنسکه زیب حق باشد	و گر بجامه تنبیس کش شود طبعش
گناهکار کند گر چه صد هزار گناه	نه فضل و لطف الهی نمیشود مایوس
بهر آنکه گنج زر و مال گرد کرده نخورد	بوقت مرگ بهم برزند کف افسوس
غریب بنده خاکی چه آبرو دارد	که هست در دل او فکر تنگ یا ناموس
بغیر مرگ رانی نیافت از زندان	به بند حرص چه شد بنده خدا مجوس
که از آن دولت ز خاک ساری پست	بخلق گشت سرفراز هر که شد با بوس

شد از لخلق دنیا و بیخ فانی

چو گشت خاطر هندی به بندگی ثانوس

ذکر حق کن ز شو شبای حق شناس	تا او اگر دحق حمد و سپاس
-----------------------------	--------------------------

مستطاع

بغیر یاد خداوند نگذران یکدم
مکن خلاف شرافت مل اگر مومی
بوقت ذکر خدا با سدا و افلاس
که شرمسار نگردی تو در بنی اجناس

تمام بنفسم تو بندگی گهری باد
شود ز خوبی تر جز در نشان قیاس

دل از خبار بکن پاک و سینه از موس
بهرل فقیر شوای مردا بل عقل و فیا
بکن بزند دلی کار توئی زنده
بذکر و فکر اهی بهیته عادت کن
مشو بملک جهان با وجود زرشه
پوش چهره روشن ز چشم بد بینان
بشغل کار عبادت همیشه مشغول است
شود بزندگی چند روزه که مغرور
برو چه چیز بدینا خودی با خوشتر

شود و گریه بکشد لبها خشک
بفرق تنج بد بخت کن اجلاس
بدی بختی کن تا نیام بهوش بود
زبان خود را بجهان بغیر حمد و پاس
بخیل و انجلی و انگ مسکین
بزر جامه سلانی و شهبانه لباس
خدا پرست را دوست مدهد شاکر
کسیکه بست با او نموشد اهل قیام
بغیر حسرت و غم و چند گز گریاس

ز چارست نشاید و یقین بندی
پو ذوات پاک کند در از دلت و سوان

مدار غمبت و الفت بغیر حق با کس
فتمد چو بنده نادان به بند حرم بود
ز عمر خویش به راه و سال و شربت روز
چو خوابگاه تو آخر به لب خاک است
به بند رخت سفر زودی خبر نمشین
مخی بخورد و بخشد مال با خود برود

که از تمام خدای فقط خدایت هست
چو مرغ باز نیاید بدون زنج نقض
بذکر و فکر خدا شغل بگرد و نفس
چه حاجت است جلوت بلند طس
در آن زمان که بوقت رسد صد گز
برود و هیچ بند بماند خلیل

و در این کلام
و در این کلام
و در این کلام

و در این کلام
و در این کلام
و در این کلام

بهت خویش تا آنچه سیم و زودادی
خسرت است و می چند زندگانی تو
منور جلوه خود ذات حق برتیب است

که بعد مرگ تو ندیدم تو یک نفس
چو وقت رفت ثیاب پرست تو واپس
منور است ز نور خدا چه پیش چه پس

فرست نشسته این نظم پارسی مهدی
بلور نذر منیر و شهنشاه پارس

که کند از مال دنیا دار پس
بهر زیانم سر بر دوش خویش
بیرسد و چه جزو یک و دور
سبت اندر بلائی هر ص از
مقاس بی زر گرفتار بلا
بهر یک یک نشسته گرد دور بدر
مال بیکانه بعد مکر و فریب

تا ز آمدن شر نه بس گرد نفس
بار رفت میکشد این بوالهوس
مید و اندر تلاشش پیش پر
سر بر لب بند زندان هوس
من غبی پر ماند و در اقم نفس
سیکند بر باد عزت بهر نفس
می بر دهر جا که پا بدو سترس

مطلع

بهر هر یکس بهایم نیست کس
حاضر و ناظر بود ذات خدا
بهر چه هست اندر جهان گداز
در جهان از یاد حق غافل مبار
تیر چون بست از کمان بیدرست
تا که دنیا و دین بیدخل ص

جز خدا سپهر از و بهدم به نفس
راست چپ زید و بالا پیش و پس
جز خدا باقی نماند هیچ کس
بگذرمان یک لحظه یک نفس
بگذر و چون وقت بیدار پس
از عتاب حاکم و سیم نفس

در بلائی نفس مهدی است

ایا له العالمین سر یا دوس

رفت گل آمد خزان شد رونق گلزار بر پرده پوش بندۀ عاصی است آن تاب بر مکنه دان را مکنه وحدت جو آمد نقیاض به گلدوز و زرد و طیب آثار دل چون نیاید ز اید از واحد شمار اند شمار شایق دیدار آید نظر هر چار سو سیر کن در گلشن عالم که بعد چند روز	کرد از نغمه سر لعلی غنای لبس واقف اسرار باطن است آن لذت بر ختم شد بهر نخبه و هر تقریر بر سر کلام بر میر و با خویش در دواطن این بیابان سیکند برو عدت حق صاحب آثار بر صورت دلبسته نوشته بر دود و دیوار بر ختم کرد این بهار و موسم گلزار بر
---	--

مطلع

کے کند از مال دنیا مرو دنیا دار بر وقت شکل حق نقطه مشکک شای سیکند دار و دی در ددل در ماندگان کی خدا خالق خلق و خداوند جهان پروردگار شور و شر پیدا کند تا هست زنده آدمی عبادت اندر انتظام عالم فانی برفت صرف کردی بر بنای قصر دنیا عمر خمش رفته رفته میرود از دست تو وقت غریز	از زبان کج به گوید به زبان صدف بار بر حسین غم هست آن خبر گیر جهان غمخوار بر حضرت شانی دوا می بهر دل بیمار بر رازق در روزی رسانندگان بار بر چون میرود خود بخود گردد همه تکرار بر بس شدی لیکن نشانی حکیمه کار بر کے شود ختم این عمارت بس کن ای محار بر بردم و بر لحظه میگردد و دم آخر کار بر
---	---

نوش جام غفلت ای هندی به شب کرده
چون تگرگ دید حال لب کن ای شایر

نگردد بندگان این بنده خدا فوس رازد ام تعلق نکشت این قیدی برای بندگی آمد درین جهان لیکن	ز قرب وصل خدا ماند خود جدا فوس به بند حرص و هوا ماند مبتلا فوس نکشت حق عبادت از واد فوس
--	---

نکرد قابل تسخیر بابت کجاست
 به بند دو روز منزل تا صد خویش
 ملو کردن تسخیرش گردون تم
 پنج در دو الم مانند در جهان نامند
 رسد بگو چه باز آرد بر سر گرد
 بچسبند ز رویم روز و شب گرد

نزدیک از رو غنمت یا نه با افسوس
 قدم نهان کج از راه مرا افسوس
 بر آستان خداوند کبریا افسوس
 چو رفت رفت ز دور ز نه با افسوس
 چو سبک بچسب یک لقمه با این افسوس
 بگوید و دشت و بیابان برهنه یا افسوس

بان بر او خدا خرج مال روز رهنده
 بدل در گزیده با نفاذین ترا افسوس

از دورنگی در گذر یک رنگ در هر که رهاش
 به سر و اندر چمن کن ناز کو کو بلند
 طالب ذات سبحانی اگر اسی در و مند
 شایق دیدار جانان باشم دست از دست
 عکس و سی دل را از سینه صافی بین
 روز بهر خدشتش هر گرم شو چون آفتاب

موم شو یا سنگ باشم باشم طبع خاکی
 بهر گیل اندر گیلستان غمخیز باش
 در طلب آرزو نزارد مایه و بهار باش
 در گذر ز دل همیشه طالب بهار باش
 روز و شب چنان آینه محو حال باش
 شب لشکر ماه بهر سنگی بهار باش

مطلع

قرب گر خواهی همیشه حاضر در بار باش
 هست محذومی اگر منظوب خد شکر باش
 عین گل شود در گستان جهان خاکی باش
 دوست شوی دوست با هر نیاید بدین باش
 از دل و جان با خدا سرشته لغت بهر
 صلح کل صلح کل صلح کل صلح کل

پیش در ستاره مثل سایه و یوار باش
 بادشاهی گر طلب داری غلام از بار باش
 انقض بیک گزینی رنگین گزین باش
 در جهان گنجینه دار خون اسرار باش
 خود در تسبیح باش خواه در تار باش
 یزبان با نیک بد کیسان مجرور باش

کن به نیکوئی و فروزی و بی کاری کمی
در میان خلق با خلق و ادب کن ندگی
مثل نور روشن کن این انوار خود و نور زمین
مستقل چون کوه شوی یا صبح بخیر و روز
سرمه چنان بندگان از به خاک نیاز
حق نماید و نور روشن از حجاب ل تر

نیک خوئی و نیک کردار و نیکو انوار باش
کم زبان کم خورد کم گوی و کم آزار باش
سایه گستر بر جهان چون برگه بر بارش
چون فلک شام و سحر سرگرم به کار باش
سر بلند و سر فراز و سرور و سرشار باش
هر زمان امید و آرامی طالب یار باش

باز که آید گفت هر که در غفلت گذشت
هر استقبال هندی هر زمان بشیار باش

گر تو بنیادی بچشم دل بدین حال خویش
در قفس بندگی تحن لب خیش و خوا
مرغ جان از فریش پریشان و عروج
از دود و دامن مهت نه بستی بکارم
غور کن بر صورت و میرت که در آبی چو
کاغذ زمره داند ز دیده اهل نظر

ناگنی معلوم حال حال استقبال خویش
مهر خاموشی زدیگر بر زبان لال خویش
گر با وجع و غمت بکیم کشادگی بال خویش
گر بدیدی اهل دولت بر آل خویش
کن نوچه بر سر پا مال خویش و فال خویش
گر تو زاب شکست شوی نامه اعمال خویش

حق به بخشد عاصیان بریشان فضل خویش
اهل غفلت مفت ضایع میکنند عزیز
مال میگانه مال اندیش میداند نام
خود بیا از محبت قیمت کرد و فرون
که کند اهل خرد بر حالت دیگر نگاه
نخر که بر مال دولت میکنند عقول

گر کشد باز دست بند از افعال خویش
بگذراند در تقابل روز و ماه سال خویش
هر چه دارد در تصرف ملک خویش و مال خویش
گرچه پوست خود درین کواشوی لال خویش
ز آنکه هست او را نظر بر صورت حال خویش
نبیت نازان بنده مقبول اقبال خویش

بهر مرد بهی تعلیق هست در دادر جهان

او با محتر ب عدو اولاد دشمن آن شیر

شکر کن هندی که در نیامو خانی ترزا
پرورش حق میکند در سایه اجلاال شیر

ز مال و دولت دنیا بجز ریش به پور
کحل مراد تو گرد شکفته هر موسم
بدین چشم ارادت بصنعت حاصل
بکن درون تو کوی بدنیک بدینیک
هر آنکه رفت ز دنیا بجز دین نیاید باز

که هست این همه سامان قیچی خور و لوتر
شوی چو غنچه اگر اندرین چمن خاموش
بگوش بگوش بکن نماند با تو و حلا گوشت
بخلق نیک همیشه برای نیکی کوش
منود باز نه صورت هر آنکه شد رویش

سطح

بوقت غصه کن بجز عد جوش و خروش
هر آنکه کرد ز ساقی سنجعت نوش
چراست عاشق بیدل بختجو مشغول
تو باش بنده حق تا که اندرین دنیا
تو را که سبک جایگاه مثل زمین
بشاه برادر طریقت قدم نهی سالک
یقین بر پیشش نیز اهل دل نکند

جو برق شد میفشان بجز ابر مجوش
دگر نه حالت مستی نیاید اندر جوش
که در باست چو دل حلو بخت و آغوش
جهان غلام تو گردد ز ماده حلقه بگوش
بشکل گنبد گردان مباحش خانه بارش
رسد بنزل مقصود چون صدای سرور
هر آن کسیکه بود و یاوه گوئی باد و دوش

همیشه گردن تسلیم بند یا خم دارد
سطح حکم خدا باش در اوقات کوش

شو شکل خاک انی خاکی خموش
نیکی کن نیکی کن نیکی کن
بار که باید بدرگاه

هر زمان چون آب ز آتش مجوش
بهر نیکی انی نکو کردار کوش
ناسق و گندم نما و جو فروش

<p> در جهان باشند همیشه سرگون اهل دل داند بر ابرویش و غم بنده راحی سوخو خواند نام که رسد لیکن بگویش از صند اهل غفلت هست غافل از خدا هست حق غفار و شمار الیوب بنده را آموخت طرز بندگی داد از روی عنایت بنده را آسمان در پیش حکمش سرگون هست در اظهار وحدانیتش </p>	<p> بار دنیا هر که بردارد بدوش مرو حق یکسان بنامش و نوتر میدهد آواز از هر سو سر دوش هر که دارد پنبه غفلت بگوش میگذازد و غم خود و روان و نوش عاصیا ترا پرده دارد پرده پوش مرحمت فرمود عقل فهم و پوست جسم و جان دست پا و چشم و گوش مهر و مهره شام سحر حلقه بگوش خلق در جوش و زمانه در خردش </p>
---	--

شرح توحید خداوند لا اله الا هو
که توانی کردن ای بنده جوتش

<p> ز نفسش روی نماید چه حضرت نقاش لصلح گوش که صلاح کار و صلاح است همیشه کار کن ای کار کن که در عالم کن ای غریب بگویش و بیگانه نه غم بماند نه غم بماند بن سحر جهان چراست صاحب دولت و تسلیم ز خورنده جو هست حضرت رزاق ضامن رزق </p>	<p> شوند و هم و گمان دور و از گردن گریز از ره بغض و خصومت و برخاست بدست چو بنیاد بغیر سعی تلاش که در زمانه بدو نیک گوید نسا باشر نه عیش ماند بدو زمانه فریبش چراست در غم و اندیشه مغفول قلاش چرا بنظر غمگین است فکر محاسن </p>
---	--

مطلع

<p>ز صفح جان و بگر نقش غیر حق بهتر اثر</p>	<p>ز لوح خاطر خود حرف مساو بخر اش</p>
--	---------------------------------------

در این کتاب
تجرباتی است که
در این دنیا
می بینیم

زوال دولت اهل کرم می خواهد
اگر چه مهرش اندر اوج گردون نوز
بیزم و مهر شود تازه به زمان اجلاس
برای نشو و نما می بینم بهر موسم
بغیر ذکر الهی اگر شدی گو یا
نگوی کن که بیانی جز این یکی نیست
بجوش عصفه مشو بچو برق در تپ تاب

نگرده اهل حسد تیره باطن می او باشد
کند عباد حسد کور دیده خفاش
همیشه مندا تازه بکشد و فراش
بباید و مهر کند باغبان تراش خراش
بکام حضرت انسان بن نه در کاش
کمی که می بویاید می بود پا دوش
ز حلم آب بر آتش چو بر بنیان پاگر

ز انقلاب زمانه دار در دل رنج
بحال خویش هر حال بند یا خوش باش

اگر تو صاحب صدقی مداری در دیش
طبع دارد که در کار خانه مقبوم
علاج در دودل از حضرت معالج خواه
زور و در پنج بختی نه زمانه منال
بر آنچه کاتب قدرت نوشت روز ازل

بفکر روزی هر روز خاطر خود ریش
ز وقت پیش شود حال در قسمت پیش
نه چاره ساز طلب کن در امر پیش
بکن تو نوش تصور اگر در دنیا پیش
بصغحه حالت انسان همان به پیش

مطلع

اگر تو مردنکو کاری و نکوندیش
چه العیب و اگر کس نظر کند نادان
به پیش بنده وحدت پرست یکسان
کنه زمانه پرستش خدای واحد را
خدا بوقت مصیبت کند مددکاری

ز شا به راه هدایت قدم کن پیش
بچشم خورده بیند چرا بحالت خویش
بهایی کسوت شاهی خرده ادویش
به هر طریقی بهر مذمت بهر یک کیش
مذاخر بانه عزیزان نه رشته دارند خویش

بفکر عاقبت کار باش ای بندی

اگر تو صاحب دوستی و مردود و نیکوتر

کرد به نقشبیکر اول کاتب تقدیر نقش
کون بکلام دوستی ای مهر یار حق نقش
نیست کار آید ازین تو بید تو بید و گد
جلوه جودت گد ز مهر جودت جدا گانه دهر
سمت در دنیا جبر نقش نقش دوستی
کن نگارین شن با نور محبت در جهان
هر چه خواهد میکند آن نقش بند جسم جان

از دگر کاتب بدان خلی نشد تحریق نقش
تا کند آن مرد مهر دل تاثیر نقش
میکند و لپا حق عالم را همین تاثیر نقش
مینماید اگر چه در یک لحظه صد تغییر نقش
در عمل نیست نقش زیاده نیست بر تاثیر نقش
انکه باشد هر یک نقش تو عالم گیر نقش
بر بیاض لوح موجودات بی تاثیر نقش

در شایسته حضرت خلاق بر لوح جهان
بست زمین نظم و ری بند می بر تاثیر نقش

ز هر جانان که جان پرده اند شمع الوار اثر
شهنشاهی که شامان جهان بان با اثر
بهر کشور ز سودای محبت گرم باز اثر
ز هر مهر که تا بان پر تو حسنت بهر فز
نه بر اهل خبر گاه گشت از از تو جیدش

از هر دلبر که هر دل را خواستمند و یاد اثر
خداوندی که هر میر و لایت بنده ز اثرش
بهر مجمع ز لایحه ارحم یوسف خرد یار اثر
ز هر مایی که از هر داغ دل خنده الوار اثر
نشسته بر صاحب بوئس نهاده افشا هر اثر

مطلع

بهر سویم چمن سر سبز از ابر گیسو بارش
بر غیب و در غیبت نثار و در غیب بر شو
گدای کوی حق که بر در و دیگر شو سایل
زاد کارش مذاق نازده اهل ذکر و حامل
زمین محکوم و سرگردان خاک جن بشر تلخ

رسیده نازده نازک بو بهر شن کلام اثر
بر طلبه بهر گر مطلب بسیار و طلبکار اثر
رو پیش سیمای که بهر چاره بهر بارش
زبان رطب اللسان حدت پرستان از اثر
جهان شهید از ناله عاشق و عالم گرفتار اثر

بهدی حق چه دیوان زدم در پادشاهی سندی که نشانش راحت من است دلوزید و شوازش	روایت	ص
<p>سست یا رب بنده زار تو خلقتا عالم فاسد میکنند سجده با خلاص ارادت عالم خاص کنج علم و کنج فیض و کنج دولت عالم خاص است از الطاف تو خوانان جز عالم خاص کرده پیدا تو از کثرت بکثرت عالم خاص بیکش بردوش خود بار ریاضت عالم خاص</p>	<p>مشغول مستند و فضل عبادت عالم خاص سهر بنده بزم نیک آستانت عالم خاص دایم از دور بار و در بار تو حاصل میکند در جهان بر نیک بدامید از فضل تست جلوه بنمودی تو از انوار وحدت جا بجا بر امید وصل تو با سع التفریقین</p>	مطلع
<p>گرم رو گردید در راه طریقت عالم خاص از تو میخوانند جات و جات عالم خاص مر ترا بیند و بر شکل شباهت عالم خاص حاضر و موجود و هر دم در اطاعت عالم خاص چون شود واقف ز اسرار حقیقت عالم خاص هر زمان بیند ترا از نور وحدت عالم خاص</p>	<p>از تو وصل کرد ای دمی پادشاه عالم خاص وقت شکل از تو جوید پندار عالم خاص هر یک از هر یک صورت شما مد مر ترا بر زمان بر بنده هر سببگی حلقه بگوش تا نباشی تو بشهره حقایت رسنا که چنین پوشیده از چشم طاهرین مگر</p>	<p>مندی در حمد شوشنول تا اندر جهان نیک و بد غنمت کنندت قدر و عزت عالم خاص</p>
<p>تمام خلق بخلق و محبت و احسان زندگان خدا بر که هست بنده خاص بخیل و تنگدل و مرد مسک حواص همیشه آمد و رفت هزار بار است خاص</p>	<p>شود ز دام غم و رنج و زمانه خلاص همیشه گوشه گزیند از اختلاط حوام ذیل و غار بود هر زمان بدید خلق درین سرای جهان هست هر شب بر در</p>	<p>در این سرای جهان هست هر شب بر در</p>

<p>بود فضل خدایش امید استخلاص رفیق راه نگرود بوقت استرخا ند و مستندند بهم نه خادم و نه خواص برقص تازه کند رقص گنبد خاص شوی و گردنه تو ماتود در بلای قصاص</p>	<p>پهلو پنج و پلاس که هست لنگر دو مگر کسی بسافر درین سفر آخر کسی نہ کرت ثانی بحال و می پر خوت بهر صبح و بهر شام بهر شب هر روز مشو مخالف فرمان حضرت خالق</p>
--	---

و بحر فکر بحیر جناب حق مندی
برار گوهر مضمون بصورت غواص

<p>در بهمان پنج و پلاس آخر سپارد جان جلیص صورت گردون گردان است گردان جلیص بهر یک یک جبهه گردن خوار در دوران جلیص سپهر گردن نیر بازارد و هر دو کان جلیص می برد باخود از دنیا حسرت و امان جلیص خارج از عقل است بیشمار دکان و ان جلیص</p>	<p>زنده تا باشد بود و دام انسان جلیص گاه در شرق و گیسو در غرب بیکر دوام بهر یک یک نقشه بهر دو کند غوغا بینیم شهر و شهر و خانه خانه کو بکوسر و دید و طلع پر گرد و نه غیر از خاک گور بهر دنیا میکند بر باد این بل طلع</p>
--	---

سطح

<p>سینه دارد چون کباب سوزنم بر جان جلیص که شود جان نازین مهلک من است جلیص تازه بر پا میکند در هر زمان طمع خان جلیص آبرو حاصل کند در عالم امکان جلیص که بود اندر جهان این بهر راشا جان جلیص بی محابا پیش هر کس گزود امان جلیص میشود و نمین و زمان بهر یک جلیص</p>	<p>خون بگریه و زوبان از دیدن جان جلیص لاد و اپاریت این دت جلیص تازه فکر و تازه آرد جلیه مکر و فریب کسی بود ممکن که مثل بندگان خوش خصال بار که به بدیدر بار جناب لایزال میکشاید جای اهل طمع دست سوال ظلم بی شرم پیش هر کس تا کس و دو</p>
--	---

در هر یک یک جبهه گردن خوار در دوران جلیص

بندیا صبر و قناعت پیشه کن بازنده
زنده در هر کار خود حاصل کند نقصان

کے شود بی وصل دل از محبت چنان خلاص
کے رنا زین کش کش گردد اسیر دام غم
چون براید بنده پابند زین بند بلا
چون کشید پیردن ز رنج و تعلق پائو خوش
کے رسد در آشیان حبیب را دین مرغ
کے بخوید عاشق از دام محبت خلاصی

کے یو مہمان زور و پیر یا بد جان خلاص
کے شود از بند جیرانی دل حیران خلاص
چون شود این مبتلائی آفت از زندان
چون شود از قید دنیا حضرت انسان
تا نگردد زین ہمہ بند گران خلاص
کے کند زین بند خود را بنده چنان خلاص

مطلع

گر تو میخوای کہ گردی از غم خرابان خلاص
قطع کن سر رشته دنیا و فانی قطع کن
باز کے دینچہ نصیب اگرد مبتلا
عقدہ این عقد حل کیو دی حل شود
بنده آزاد گرسستی میان بندگان
مرغ جاننش تار ناگردد از دام و جور

بہر سوزین دام و اسیر کن امان خلاص
شوا دین بند گران ای بنده نادان خلاص
از قفس بکیم شود گر بیل نالان خلاص
کے ہا سانی شود مجوس این زندان خلاص
خویشتر راکن زین بند غم و ازمان خلاص
کے شود ز اندیشہ دنیا دار گردان خلاص

بر سر با ابرجک بندیا باروگر

گرد از گوہر شانی دیدہ گریان خلاص

سبب بر حسن تو ای گلچرخ شیدا خاص
راست و چپ حاضر و غایب تربیت جهان
می پرستد مرثیہ شاہ و گداور ہر دیار
ای طیب بندگانی بیچارہ بیچارگان

صورت بلبلی تعریف تو گویا عام خاص
سر تر موجود داند زیر و بالا عام خاص
گردن خلاص خم دار و پیر جا عام خاص
خواہد از تو وقت بیماری حوائج عام خاص

ہر کار حاصل خصوصیت بذات پاکست
درہم عالم ز نعمت خانہ اجمال تو

اختلاط و ارتباطش کے بود با عالم خاص
روزی ہر روز می یابد خدا یا عالم خاص

مطلع

حضرت غلاق اکبر کو پیدا عالم خاص
نسبتہ با ذات حق دیندار و دین
بہر موجود واقف از کیفیت وحدت نشد
حکم خلاق جہان جاری است و بلا و پست
ہر کس ناکس مطلع حکم آن شاہ زمان
بدعا خواہد زد و گامش جہان شام و سحر

نیک بخت و کمالی شش نیا عالم خاص
رشتہ دل با خدا بندہ بد نیا عالم خاص
سیکند از بد قونی گرچہ دعوی عالم خاص
سبب زیر سایہ آن کار ز عالم خاص
سر نہادہ پروردگار و الا عالم خاص
در خیالش و نہ شبہ از تمنا عالم خاص

در تصویف طرفہ نظم فارسی بندہ غی شست

تا از دیا بد مفاد دین دنیا عالم خاص

کے شود آباد اندر دار و دنیا دار حرص
در بہار مرغ دل کے بشکند کلزار حرص
حق کند اہل طمع را در جہان خوار و ذلیل
تا دم آخر بزدان طمع پابند ماند
سینہ خواہی مصفا از غبار ماہ سوا
کو رہا شد و طمع چشم جہان بین خورد

زانکہ می بنیاد باشد سرسبز و بہار حرص
کے بر آید بندہ را از پاؤں خاطر خار حرص
از فلک نازل بران مدد شود ادب و حرص
شد مقید ہر کہ مثل نقطہ در پیکر حرص
اولا تر آئینہ دل و در کن نگار حرص
در تاسف خون بگرید دیدہ خونبار حرص

مطلع

مان نہ بردوش خود تا زندہ انہا حرص
از میجا کے کند حاصل و آزار حرص
سو دین سودا کجا حاصل کند اہل طمع

زانکہ روز سحر گردنت خواہد بست این حرص
کے شفا یابد ازین مہلک مرض بیمار حرص
زانکہ باشد سرور ملک جہان با زار حرص

دولت دین کرد حاصل هر که دنیا گذشت
خواسنگا رقی نمیدارد و بل حب طمع
و انحر بر مسلم که تسبیح طمع دارد و پست
بلبل بلع طمع خوشدل نگردد و دیار

کرد اقرار خدا هر که کرد انکار حرص
دوستدار حضرت موسی نباشد یا حرص
حیف بر بند و که برگردن نهند زنا و حرص
ز آنکه از خوار است بدتر هر گل گلزار حرص

روایف

نیست هندی در جهان حرص به از انتها
از طمع آینه باز آ، تو به کین ز کار حرص

صن

مکن بندگی ای بنده خدا اغراض
خداست واقع رنج و دوا و بیماریان
خدا حکیم و خدا عالم و خدا دانا
عیان جلوه نورش چشم اهل نظر
سکینه زابر که از چشمه گوشت از دریا
بهر بهار و بهر حالت و بهر موسم
خدا سبحان تو هر دم کند مایه بنگاه
فلک غیر تو یکر و ز که کند هر روزه

که در زمانه کند مر ترا خدا امر تا صن
خداست چاره هر درد و آرد و تو امر خضر
خدا لطیف خدای شافی و خدا نباشا صن
بهر صلح و بهر شام و بهر سواد و بهیا صن
روان بروی زمین است فیض آن فیاض
ز بهر رحمت او تازه رنگ بوئی ریاض
کجاست و است که تو از خدا کنی اغراض
بشغل قطع و بریست بزم این مقرر خضر

بدوستان زمانه میندول هندی
که دوست اند برائے مطالب اغراض

و هر به اولاد آدم است انسان بعضی
اهل آب و اهل تاب اهل نمک اهل بو
و اتفاق وقت و در لطن صد گرد و گهر
از کمال حکمت آن خلاق و خلق جهان
بعضی بعضی اهل لایت حاکم و فرمانروا

بی خبری انتها و اهل عرفان بعضی بعضی
مثل نظر آید و درین صحن گهستان بعضی
از هزاران قطره ناسو ابرنسان بعضی بعضی
که و پید بعضی و نشمند و نادان بعضی بعضی
زار و سرگردان برائے لقمه نان بعضی بعضی

بعض بعض اہل توان اہل نور و اہل شرف
می بہد پاہر کس اندر رد الفت مگر
خورم و خود شد و خود لعل بعض بعض چہا

لاغر و کز دور و زار و تا تو انان بعض بعض
سیر سدر بنزل مقصود انسان بعض بعض
عاجز و مسکین و شکمین و پیشان بعض بعض

ہر کس اندر سخن ہندی شود طبع آزاد
لیک باشد واقف صنم و سخن بعض بعض

تا دہ رنگ بود و در ہرین گلزار فیض
جلوہ گرازم محبوبی است شمع فیض حق
آفتاب فیض بخش روشنی ہر چار سو
سنبلیلی از فیض بانی است مخلوق خدا

با خزان ریزند و کاشن بنجا فیض
روشن است از اوج خوبی چو خورشید
با بجا گوہر ہما روا بر گوہر ہما فیض
نیک بداد و ہمیشہ بر زبان ہما فیض

مطلع

بہت سرکار الہ العالمین کجا فیض
حق بدار عافیت آباد دارد و ارفض
سی کن تا با یزد و یابد ز تو خلق خدا
کن روان مانند دریا فیض رود یزد

بہت در بار خداوند جہان کجا فیض
محکم از سید سکندر حق کند دیوار فیض
کو شے فرما کار دست بر آید کار فیض
تا شود جاری از ان بحر و ان نہا فیض

حمد ہادی کن فہم ہندی در طبع عجیب
تا کہ یابد فیض ہر شایق ازین شاعر فیض

روان از دست یارب جہان فیض
رسد از ذات پاکت یا آسمے
کند حاصل ز الطافت زمانہ
تو کردی ابرینسان را گہ بار
زمان کردی بند کز نویش گویا

کئی جاری تو در کون مکان فیض
ہر نیک و بد و خور و کلان فیض
ہر یک لحظہ ہر دم ہر زمان فیض
تو بخشیدی بدیایے روان فیض
رسانیدی ہر کام و دمان فیض

نقد از پیش تو ای شاه فیاض
بهر سایل روان در جهان فیض

مطلع

تو باری کردی جسم و جان فزیر زمین را بسوزد از زین کردی تو عقل و هوش بخشدی بآستان بمهر و ماه از انوار ذاتت بهر خار و بهر گل میرسانی بو حش طیر و مور و مار سخسته عجب فیض تو جاری در جهان است رسد از تو بهر چیز و بهر کس	رسد از تو بهر روح و روان فزیر تو بار میدی از اوج آسمان فزیر تو از خاک تنش کردی فیض فزیر رسد شام و سحای مهربان فزیر به بستان جهان ای غیا فزیر ز گنج خویش ای درمی فزیر که هر فیاض میا بد از ان فیض بهر ساعت عیان فیض نهان فزیر
---	---

ز نظم پارسی بهندی ساندی

بهر خرد و کلان بهر جوان فزیر

عاشق بیدل کند چون پیش دلدار فزیر نسبت در بان و در آن آبی کوین بکار حق تعالی جرم بخشد عفو فرما بد خطا پرده بردارد و کند دور از رخ انور نقاب آید اندر چویش ابر رحمت پروردگار حق تعالی و دلش بخشد فراخی در جهان وقت تنگی تنگدست وقت غم اهل الم چون ز سر در میشود و بایوس و پر کناه در بهار گل کند بهر بار پیشین باغبان	دلیر با باگوش باطن نشنود بهر بار عرض گر کسی خواهد شود حاضر کند صد بار عرض چون کند بعد از دامت بند و بیکار عرض چون کند از اخلاص باطن طالب بد عرض نشنه لب چون میکند با چشم گوهر بد عرض چون کند در تنگدستی بنده نادار عرض سینکند بهر بارش حضرت داور عرض سینکند پیش خداوند جهان با عرض از پی نظاره گل عند لب از عرض
---	---

هر دو عاقد و برین درگاه و الاستجاب
حق بر سائل دهد گنجینه ذریع سائل
چون بود هر صاحب دل را بدل پوشیده
کن بد رگاه جناب کار ساز بندگان

رو نیکو دینی سائل ازین بار عرض
حق پذیر امیکنند از بنده بی فکر اعظم
پس کمن حال دل خود پیش آن لا عرض
خاطر انجام کار خویش ای بیکار عرض

دانش از احوال دل چون است علام الغیوب

از زبان بند می چرا پیش کنی اظهار عرض

طالب مطلب بود و هر دم طلبکار عرض
دوست لگد و بیاطن بنده اهل نفاق
دوست خود مطلب اگر باشد از دست
غنیه بلغ مرادش تشنگد اندر جهان
عافان برگشته اهل عرض کجول بند
دور بگریزد از و هر صاحب صدق و صفا
اهل مطلب را بود و هر دم مطلب شتغال
بی عرض کن با مهربان صفاد دل دوستی

با عرض دار و عرض هر بنده از عرض
کس به بند دوستی باشد گرفتار عرض
یا رشا رش بر آن خشک شد یا عرض
هر منافق را که باشد در جگر خار عرض
گر چه چرب نرم و شیرین است گفتار عرض
بر رخ اهل عرض بند چو آتش نار عرض
سست بر اهل عرض مشغول در کار غرور
تا که تشنید بران آینه زنگار عرض

مهند با بزرگمن بر اهل مطلب اعتبار

چون عرض حاصل شود گرد و یا عرض

بر بند است سبندگی کردگار عرض
واجب طاعت است با حکم نیری
بر ذات خود محبت بحدوث جهان
در کارگاه دهر همان کار کن مدام
مردان حق بحکم الهی ادا کنند

شام و سحر اطاعت پروردگار عرض
صدق و نیاز و حاجت رزی و انکسار عرض
داند همیشه بنده امید از عرض
کار یکیه است بر تو ای مرد کار عرض
شام و صبح واجب لیل و نهار عرض

نوازش و مدح و ثواب و سپاس و ستایش
در آنجا که این ثواب به آنست و در این
بروز و عمرش و مستحق میکند و ثواب
خیر است به کسی که در این کار دنیا

این امر شد به مردی که نسا داشت
به نیند که کرد او را به یار و یار
به نوازش و مدح و ثواب و ستایش
یک به او داشت از دانه نوازش

در وقت

این چندین بند به خود و اندرین جهان
باقی تو از اینش مولی سار و خرم

ط

هست ذات کبریا به نوازش و مدح و ثواب
سینه به نوازش و مدح و ثواب و ستایش
وقت حاجت میشود حاجت روا می شود
کن طلب زبان چو در ساز و موسیقی
اهل دولت وقت حاجت می و با نوازش
بر مدد و زبان دنیا چشم به روی سار
حضرت حق میکند بر حال تو احسان
از عبادت آدمی یا به شرف اند جهان
چون دم آخر شود دم از تن آدم جدا
دم بخود شولب مجنابان در قضا می کرد
بنده کی کن بنده کی کن بنده کی کن
حیف بر نادانی انسان که به شام صبح

الکاب و روح و روان خود و چشم و زبان
به نوازش و مدح و ثواب و ستایش
وقت مشکل میکند مشکل خدا آسان
ای مرلین مدد دل به نوازش و مدح و ثواب
احضار است در و در نوازش و مدح و ثواب
باش و فضل الهی به نوازش و مدح و ثواب
را از زبان و دل خداوند نوازش و مدح و ثواب
هست اندر بندگی از نوازش و مدح و ثواب
خاک گرد و یا که خاکه تن جهان فقط
بین چشم نوازش و مدح و ثواب و ستایش
باش و پیش مالک و پند و فرمان فقط
باشد از نوازش و مدح و ثواب و ستایش

بعد مدح و ثواب نوازش و مدح و ثواب

حرز جان اهل به نوازش و مدح و ثواب

کن رقم از حالت زار و دل و کیر خط

تا بر و دل تو پیش دوست بی نوازش

امدادان معنوی و حدت کنین بی زبان
محمود غم ز لوح سینه تعلیق گشت
احرف حرفش سر نه چشمت نظر مانتد مدام
خط الفت باشد اندر دفتر کون مکان
خاکسار عشق بر معنوی که درج خط کند
در جهان نقش نقاشی ازل اعلی کشید

دل کند روشن و در هر دیده راز
در دل هر صاحب باطن کند تاثیر
از سوز دیده گر عاشق گشت تحریر خط
لا جواب و بی مثل همچون خط تقدیر خط
زرقشان باشد از آن چون نسیم اگر خط
ز در قلم خوش خط بعالم کاتب تقدیر خط

سوخته از سوز غم بندی بهت کلمات و زبان
چون کند پروانه سوختن زان تحریر خط

بست در و بست به تو جید خدا و اقرار شرط
سیکند حق که چه آنرا گشته از تو به دور
صورت و لاله در دل مینماید مژگن
کار کن از کار خود فارغ مباش ای کار
بنده باید که پیر بندگی بند و کمر
باش در عهد محبت و ایما ثابت قدم
دم نزن اندر قضای حضرت پروردگار
جان اگر جان طلب ارد در این از تو جدا
هر چه آید حکم آنما و صدقنا بگو
حق بشتر عاجز می تو به می بخشد گناه

بعد از آن از اخلاص باطن زبان اقرار شرط
بست آئینه گریه پیر ای بسیار شرط
بست آئینه صفا ای طالب دیدار شرط
زانکه بهر صاحب کار است کردن کار شرط
بست هر حال خدمت بهر خدمتگار شرط
زانکه میباید وفادار اتحاد ای بار شرط
در قیام دوستی باشد رضای بار شرط
نیت اندر نهیب صدق و صفا انکار شرط
چون نباشد و را طاعت بنده انکار شرط
بنده ناکاره لیکن بشکند هر بار شرط

گرچه می بخشد سخن گنجینه زرنی سوال
ست زد کردن طلب ای بندی نا و اشر

در جهان بانیک بد کن اختلاط
خلق زراید کن میغیر ارتباط

روایت حق ز دوست کند ساکب
 بنویز پیش پده سیم ز زر که میداری
 منیف و لاغر و کمزور گو بود ز ا-
 زبند آفت و ریخ و بارنگر دد

قدم براد محبت کند اگر
 چنین بدین سمیت میند زر منقبو
 بوقت زهد در یانت بود مگر منقبو
 بود بطله دنیا اگر لشیر منقبو

روایت

برفت عمر جوانی و آمد پیری است
 بدیند پیر سفر بند یا کمر مضبوط

ط

یا بماند رو و دست دنیا چه دنیا دار خط
 همچو لاله بیکه دار و بدول پروان مرغ
 در چمن آید خزان و میرود وقت بهار
 هر زمان جاری است چون بر تفتنا محل
 بار دیگر که کشاید دیده بر تو می و گر
 بر خور د از بوستان و هر دو نیز بخت

ز آنکه بی خطی شود آن جمله آخر کار خط
 حاصلش که گرد از نظاره کله از خط
 چیست از سیر چمن ای عند لبش از خط
 پس چه باشد در دوزخ زندگی امی خط
 شایق دیداری یا بد چو از و پار خط
 میکند حاصل ز باغ عمر بر خور د از خط

مطلع

هر که می یابد ز ذکر حضرت ذادار خط
 عاشقان را بر زبان آید چو نام کردگار
 روز و شب شام و صبح هر وقت هم بر زمان
 جان شیرین کن خدا در ذوق شوق ایزی
 عاشقان صورت حق را نه نبشتد در چمن
 زمان می یابد از ذکر اشی ذالیده

نیستش حاصل ز ذکر ما سوا از نه از خط
 یا بد از شیرین مذاقش جان و جسم از خط
 حاصل از ذکر خدا اگر کند صد بار خط
 تا ترا حاصل شود از ذکر بی تکرار خط
 دید گلشن سیر گل نظاره کله از خط
 حاصل از ذکر یه کند هر چشم گوهر از خط

بند یا دست خود اندر کار و دل یا دار

تا دولت یابد ز هر یک کار آخر کار خط

<p>بیریک حالت است آن حافظ کون مکان حافظ خبر گیر جهان است آن خبر گیر جهان هر دم بهر دولت و بهر سختی بهر رنج است بهر انت بهر حالت توان تا توان دور کردن بنودی بهر گزاف سر سبزی و رنگینی نگهبان همه عالم بهر ملک بهر موقع</p>	<p>بدل حافظ بجان حافظ نهان حافظ عیان حافظ بهر دور زمان است آن شبه دور زمان حافظ خدای رحیم و ارحم علیم و مهربان حافظ بهر صورت پلای روح و روان و جسم جان حافظ بنود و گریه شبان جهان آن غمناک حافظ بهر شهر و بهر قریه بهر جا و مسکن حافظ</p>
---	--

مطلع

<p>با تعلیم جهان است آن خداوند جهان حافظ برائی صرف کردن حضرت حق بالانحسبت هود ظاهر و اندک العقاب عالم فانی نیاید دست بهر گزند و بهر گنجینه رازت چو بهر خیزد روز است این خزانة زیر تحویل بیست ساعت پس از مرگت رود در دست دیگر دین دنیا را برافت خداوند حافظ باشد</p>	<p>بعدش و فرش کرسی و زمین آسمان حافظ بهر آنکه مثل بار تو باشی بران حافظ نه آن گنجینه باشد در جهان باقی نه آن اگر مخزن جان و جگر باشد زبان حافظ گمن بهر گنجانی مقرر یا سببان حافظ بهر آن که خود بودی آن در جهان حافظ اگر باشی بصدق دل پی خلق جهان حافظ</p>
---	---

ازین بهتر چه باشد که بود شام صحر سندی
 بذکر حضرت باری دلت ذکر زبان حافظ

<p>خدا دایم خدا دایم خدا ناصر خدا حافظ بهر وقت و بهر حالت خدای کسب طبع حافظ بجز ذات خدای واحد یکتا و لایمانی بهر شهر و بهر قریه گنجانی کند موسی برائی بنده مسکین مسکینی و تنهایی</p>	<p>خدا والی خدا حامی خدا مشککش حافظ خدا در ابتدا مالک خدا در انتها حافظ نمی باشد کسی اندر کسی و دوسر حافظ بود حق کو یکو خانه بنجانه جا بجا حافظ خدا حافظ خدا حافظ خدا حافظ خدا حافظ</p>
--	---

بنده و در آن پیش تقدیم و زبر که میدارد
نهایت خوف و هراس و غریبیت را
که آن بلبله خوش شایان می زبان برقتند

که در محاسن سلیم رسیده و مرا حقه
اگر باشد برادر حقیر می آن و شما حقه
کجا سعدی کجا جامی کجا صاب کجا رفیق

بر جسم و بین عالم و حفاظت روز و شب اری
بحال هندی یکس کرم سحره یا مافظ

بود همیشه دم مروا بل دم محفوظ
بحال نیست یک حال حالت انسان
نه ملکات دولت همکند می سلامت مانده
کسی بهر ربانی ز دست برگ نیافت
نه عرش ماند نه کرسی نه آسمان زمین
بکن بست سخا گنج سیم و زرق سیم
بود محافظ حسن عمل اگر سهر ۱۰
بوستان جهان باش مثل سحر آزاد
صلح کوش و سخاوت که در میان جهان
کسی ز گردش گردون دون نه جابر شد

بشاه راه ملر لیت قدم قدم محفوظ
نه برقرار خوشی و نه ریخ و نه محفوظ
نه انداختن سیلابان نه جام حجم محفوظ
نه بیش ماند مسلا از او نه کم محفوظ
نه لوح گشت مبری نشد قلم محفوظ
منه بکینه حرص و طمع و دم محفوظ
شود ز حله و هنر و روح و دم محفوظ
بهر بهار و رخزان شود بهر الم محفوظ
بود و ریخ و الم و صاحب کرم محفوظ
کسی مانند بر نیا از این ستم محفوظ

بماند است روز و راه راستی هندی
ز بهر فریب زهر مکر و ج و خشم محفوظ

خو اند چون کمر و وحدت مرد و نالفظ لفظ
روز اول هر چه گرد آن کما بقدرت قم
و فتر اعمال خویش نامه افعال خویش
کن بچشم دل مطالعه نامه ایجاب و را

شد از ان مضمون کثرت اشکال لفظ
شد از ان بر صغفه عالم هوید لفظ لفظ
خود بچشم غور بیند مرد و نیا لفظ لفظ
تا که در همه تو زبان آید سر با لفظ لفظ

کاتب قدرت نمیدارد و نجامه احتیاج
به کتاب قدرت از چشم جایی پوشیده نیست

میشود از خود بلوغ و هر چه از انوار
حرف حرف او رسد روشن آتش کارانه دانه

روایت

کرده این نظم اندر پارسی هندی لم
بسته بودند حمد و مدح را با لفظ لفظ

سخ

در مهبان باعث رنج و نزاع
هر که پشت نفس سرکش تنگست
زینت دنیا است گر چو چاه مال
لیک آخر دل از او برداشتن
علم گر کروت عطا پر درو کار
نسخه نانو تازه تازه شکن رقم
مکتبه وحدت بگوش دل شنو
بر سرست پیک اجل حاضر شود
جان دمی بر لبتر در مانده گی
گرد از هر چار سو غوغا بلند
بنای گی کن بندگی کا ز بندگان

است ملک دولت مال متاع
او بهادر پهلوان است شجاع
دولت اقبال و خرد و انفع
سخت و ثوار است هنگام و دواع
داد بر هر را و پنهان طماع
شهر کن عمده عمده اختراع
زانکه دارد خلق بر جو و شجاع
تا گهان چون بی خبری طماع
با هزاران مجرای مرد شجاع
الوداع و الوداع و الوداع
حق نمی خواهد بغیر از اتباع

گوش کن هندی کلام و عطف و پ
باز تا باشد تر گوش سماع

میکند جمع آدمی طماع
روزی بنده میرسد هر روز
پس چرا خانه خانه میگرد
زمین جهان چون سفر کنی تنها

مخزن نقد و جنس مال متاع
چون زهر سم است خطره و متاع
بهر یک لقمه آیین سگ طماع
نمود یا تو کس بوقت و دواع

نه شیر سے مانند و نه دلیر آدمی در جهان بگم حیا در ره حق سے مسافر را اندکے غفلت ار کند برود طالب ذات صلیح گل باشد سہت ہار یک نکتہ وحدت مرو پینا بہ بید از صنعت	نه شجاعت مہماند و نه ستیاج باز گرد و بسو خر حق ار جلع سہت رہزن ہزار صد قلع رود از دست جملہ مال متاع نه خصوصیت کند کس نزع میکند فہم فاصل طبع جلوہ ذات حضرت صنایع
---	---

ہندیا کردہ درین دیوان
راز وحدت عیان ز ہر صریح

بکن نور محبت چنان منور شمع بہ زرم سوختہ جانان نہ جلوه گر گردید ز یک چراغ فروغی ہر چراغ رسید چراغ زندگی خلق گل شود دیگر و ز نہید صورت پرہ اندکس بحفل باز ز نور ذات برافروز سینہ خود را نمود چہرہ چو خورشید مطلع وحدت	کہ افتند آتش غیرت ز جلوه آں شمع نہ شست تارخ روشن بدیدہ تر شمع شد از تجلے یک شمع جلوه گر ہر شمع بہ شد از رخ ایجاد روستے نور شمع بوقت صبح چو از زرم سبت بہتر شمع بکن بجائے تاریک خود منور شمع نہ ماہ گشت مقابل بدو نہ ہمہ شمع
---	---

بوزد سادہ محبت نوحۃ تہندی
نیابت بر سر مجلس مقام بہتر شمع

ز نور حق منور گشت ہر شمع کہ اندر راست و چپ جلوه نمود رخ اندر مطلع ایجاد نمود	شد اندر خانہ دل جلوه گشت گہ شد جلوه گر زیر و بر شمع کہ از شمس گہ از رو کر شمع
--	---

بچشم این پیش داد جلوه	که از شام و گه از نور سحر شمع
که از پروانه ذات حق عیان گشت	گفت بر تو فلک گردید در شمع
بهر دل بر تو انوار بخشید	بهر دیده کند روشن نظر شمع

مطلع

بهر حسن این دی تند جلوه گر شمع	خدا بنمود نور ذات در شمع
بذوق و شوق حسن آید ارش	بنفشاند گهر از چشم تر شمع
بکیا منتظر استاده باشد	بهر جا و بهر یک بر کز شمع
سرسر برود قضا با تیغ گلگیر	شود نازان سخن خود اگر شمع
نگیست بر تو هنگامی برزدان	اگر از مطلع الطاف بر شمع
بشرق و غرب در خوبان عالم	چو مهر و مه چشمتی نام و شمع

برافروز از سخن بعد از مناجا

بزم شعر بندای من در شمع

نقش گدرد و بهر گلزار طبع	گل نگرد و در چین خار طبع
میشود بهیزت و خوار و ذلیل	میکند بهرس که اظهار طبع
در میان دوستان برگزیناگر	دوستان مطلب و یار طبع
زین مرض هرگز نیگز و خلاص	بر علیل حرص و بیمار طبع
مخلصی یا بدنه تا وقت اخیر	بنده تاوان گرفتار طبع
حرص مالی و جاه از دل و کمر	بر فلک ز دوش خود بار طبع
سنگین پیش خدا که میشود	هر که باشد بنده زار طبع
بهر طامع دندانکی مشکل بود	شد چو دانگی از آزار طبع
دین و ایمان را بسوزد و در خانه	شعل گردد اگر نار طبع

نه دیر سے بماند و نه دیر
آمدی در جهان بکیم خدا
در روضه حق سے مسافر را
اندکے غفلت اور کند رہی ہو
طالب ذات صلح کل باشد
ہست ہا ربیک تکلم و وحدت
مرد دنیا پہ بیند از صنعت

نه شجاعت بماند و نه شجاعت
ہا ز گرد و لبو حق از جلع
ہست بہر ہزار صد قضا
رود از دست جلد مال و متاع
نه خصوصیت کند بکس نزاع
میکند ہم فاضل طبع
جلوہ ذات حضرت صنایع

بہند یا کردہ ورین دیوان

راز وحدت خیال زہر مصرع

بکین نور محبت چنان منور شمع
بہر زم سوختہ جانان نہ جلوہ گر گردید
ربیک چراغ فروغی ہر چراغ رسید
چراغ زندگی خلق گل شود دیگر و نہ
نذیر صورت پہر اندکس بحفل باز
نہ نور ذات برافروز سینہ خود را
نمود چہرہ چو نور شید مطلع وحدت

کہ افتد آتش غیرت ز جلوہ تل و شمع
نہ شست تابی خروشن بدیدہ تر شمع
شد از تجلے ربیک شمع جلوہ گر ہر شمع
بہر شد از رخ ایجاد روعے نور شمع
بوقت صبح چو از بزم بست بستر شمع
بکین بجا نہ تار یک خود منور شمع
نہ ماہ گشت مقابل بدو نہ ہمہر شمع

بسوزد سادہ محبت نوحہ نامندی

نیافت بر سر مجلس مقام بر تر شمع

نہ نور حق منور گشت ہر شمع
کہ اندر راست و چپ جلوہ نہ بود
رخ اندر مطلع ایجاد نہ بود

شد اندر خانہ دل جلوہ گشت
کہے شد جلوہ گر زیر و زبر شمع
کہ از شمع و کہ از روبرو شمع

<p>بیشم این پیش داد جلو ه که از پروانه ذات حق عیان هر دل پر تو انوار بخش</p>	<p>که از شام و گه از نور سحر شمع گه بر تو فلان گریه در شمع ابر دیده کند روشن نظر شمع</p>
--	--

مطلع

<p>ز حسن ایزدی شد جلوه گر شمع بذوق و شوق حسن آبدارش بیکای منتظر استاده باشد سرش بر تو قضا با تیغ گلگیر نگشته پر تو هگنج نوریزدان بشرق و مغرب در خوبان عالم</p>	<p>خدا بنود نور ذات در شمع بپیشاند گهر از چشم تر شمع بهر جا و پیر یک رکب در شمع شود نازان حسن خود اگر شمع اگر از مطلع الطاف بر شمع چو مهر و نه نمشسته نام شمع</p>
---	--

برافروز از سخن بعد از مناجا
 بزم شعر بند می بن در شمع

<p>نشکند در دهر گلزار طمع میشود به عزت و خوار و ذلیل در میان دوستان هرگز نباشد زمین مرض هرگز نیگردد خلاص مخلصی یا بد نه تا وقت اخیر حرص مال و جاه از دل و دگر منزگون پیش خدا که میشود بهر طامع زندگی مشکل بود دین و ایمان را بسوزد و زخم</p>	<p>عل نگرود در چین خار طمع میکند بکس که اظهار طمع دوستدار مطلب و یار طمع بر علیل حرص و بیمار طمع بنده نادان گرفتار طمع بر فلکین از دوش خود بار طمع هر که باشد بنده زار طمع شد چو د انگیر آزار طمع مشتعل گردد اگر نار طمع</p>
--	--

چشم حق بینش سرایا کور نشد
بر که دید از دید و دیدار طمع

در جهان فایز مطلق شود

بر که شد بندی طلبکار طمع

نیست حاجت که باشد در خزانه مال گنج
بعد مرگت و از ثانی غارت بیک لحظه کنند
چون نداری در جهان ملک بیکه هم نیست
وقت رحلت بار تو نهند جز و شوق گر
که باند با وجود چیلد و کرد و فریب
چون سفر و پیش بیداری لب و زود از
ذوق و شوق حق در وین سینه دار و در وین
بلکه کن در دار دولت مخزن مال گنج
آنچه کردی گنج سیم و زر با و سال گنج
چیت حاجت مال بکردن استیصال گنج
گر بود نزد بیکت موجود صد ضلالت گنج
مالی در دست سخی و آب و مرغ بال گنج
زاد و زود تو می باید بهر یک حال گنج
صاحب اخلاص مرد اهل حال و قال گنج

روایت
سند یار و ز قیامت پیش پیش حق شود
آنچه از افعال تو گردد و فقر اعمال گنج

بود هر مارک دنیا ز شغل این آن فارغ
گودر دل شغل از دمی غل ز باغ فارغ
بود از هر تعلق بی تعلق عاشق مولی
تن از انقبض عداوت پاک و تن از صفای
بغیر هر تعلق با تعلق باشدش لیکن
گدای گوی جهان خاکسار و خست گنای
چرخوار اندر تلاش حق بشرق و غرب میگردد
بن خلع بجان فارغ عیان فارغ نهان فارغ
گنج حبش بکار خبر و گل مشغول و جان فارغ
ز هر یک طلب است آن طالب حق برین فارغ
در بهمان دروغ و بد زبانی زبان فارغ
بود هر دم بیاطن بی تعلق با و آن فارغ
بود از آرزوی و عزت و نام نشان فارغ
به طالب است میدان منجی آسمان فارغ

مطلع

نه پیر از او گشت از بند دنیای جان فارغ
نه خور و نه از غم و اندیشه خالی از کمال فارغ

نه بنگام بهار گل بود آرام بلبل را
نه در وصل و نه در سحران بود عاشق زخم خا
غرض با کج خلوت عاید خلوت نشین بود

نه از اندیشه گل سبت و فصل خزان فارغ
نه در پنج و نه در هشت بود آن نیم جان فارغ
همه جوید همیشه مرقع و دل مکان فارغ

چرا اندیشه بیکاری آید و در دلت هندی
ترا برگر بخوابد داشت خلاق جهان فارغ

گشت از فیض تو گل ای بر نیان باغ
هر طرف از سوز کوهر باریت ای باغبان
کو کبو کو کوند بر قمری نغمه سرا
برق خندان است بر سر سبزی هر سبزه دار
تنه تنه در بهار گل تبسم گل کند
پر تو گلشن بر سر کوچه بیابان آفتاب
خوان نغمت هر طرف گسترده زاق ازل
هر شرد در چار سو بجز در بخت معرفت
بو تو آن گل ازل پر دماغ خود حاصل کند
گر بچویش آید محاب حمت پروردگار
سبب بلغ صنعت صانع شگفته چای

ز اب تاب لطف تو گردیدستان باغ
بلغ عالم نازه و گلزار و دین باغ
در غم گل عند لیب زادن لایق باغ
گوهر افشان است ابرو گوهر افشان باغ
نمزدن بر خوبی گل عند لیسان باغ
جلاوه گر بواج خوبی باو تابان باغ
باغبان بکشاده با لطف احسان باغ
یافته نشود شاگلزار عرفان باغ
صاحب پیش نگردد دزدان و جیران باغ
کردد از بهر خار پید اسبستان باغ
کردد از نظاره اش حیوان انسان باغ

حمد حق هندی عجب در پاری کردی رقم
نیشود از دیدنش بر یک سخن دان باغ

چای بکار دید از نور خزار و شن چرخ
نور وحدت گشت چون در خانه دل طوط
نیر وحدت چو شد بواج کثرت افکار

گشت اندر دزدان زان در بارش چرخ
شدن خاک از آن سر تا پیا درش چرخ
گشت از لسان نورش چای بکارش چرخ

شد ز الوار نیاب کبریا روشن چرخ	شوق غریب هست چپ چپ بالا پیش و پیر
می بیند اندر ریش آن رنهار روشن چرخ	هر کس که باشد اندر راه حق نیت قدم
در دل هر کس که بسیار ز خدا روشن چرخ	گل نمیکرد ز صرصر اندرین لبان

مطلع

روشنی بخشد دل تاریک را روشن چرخ	چون میر بینا چو آید در ضیاء روشن چرخ
چون برافروزد ز حین آن مه تابان روشن چرخ	صورت خورشید شود نورش حمید سرزمین
ماند اندر پرده پوشیده کجای روشن چرخ	که بود الوار ذات از دیده مردم نهان
بتدا روشن چرخ و انتهار روشن چرخ	سبب ز الوار ایست در شبستان جهان
که از خورشید بر اوج سما روشن چرخ	سرزمین با حق عطا فرمود انسان روشن
سبب زین خورشید بر صبح و سحر روشن چرخ	زین تجلی مطلع الوار بر وز شب است

این غزل موزون بوشتی و ز زبان پارسی

کرده از طبع روشن سببیا روشن چرخ

خدا و دیده و دست او بچاه درین	نکرد تو به گنهار او گنهار درین
باصل خویش نکرد آدمی نگاه درین	بغور بنده خاک می ندید حالت خویش
ز آب دیده خود نامه سیاه درین	زشت مرد گنهار و بنده عاصی
نکرد سجده بهر شام و هر بگاه درین	چو بین نبود بنجاک نیاز بهر شب روز
بکوه و دشت و بیابان شکل کاه درین	به تنه باد هوا می برد زمان خویش
با پر چهره روشن نهفت ماه درین	درین مهر درخشده و ز زوال آمد

مطلع

نکرد در دین دولت بیارگاه درین	ایسر نفس شد این بنده آل و درین
چرا بماند مسافر میان راه درین	چرا رسیدند مساکین بمنزل مقصد و

که از تنگی و تناسخ
 بنزد منده مسکین
 نه بست رسته اله
 بنبار منده خاکی پرو
 همیشه مانده مقتید لقیبا

که بعلیم معرفت حاصل
 بر دل تار یک ز
 ناله ببل چو در گل
 نیز ذات الهی
 نور حق در دیده
 گشت جاری در بحر

ابر را حاصل شود
 یافت جزو کل زجر
 واقف را در حقیقه
 یا پید از لطف خدا
 واحد اول جلوه گر
 همچو مهر ماه بر آفتاب

که در بقعه ادب
 چه از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن
 به سبب از تنگ کردن

که سبب که در سر
 که شود در باغ دل از نون گم شده
 یا بل صورت نگر و در باب باغ را صباغ

هر زمان در چشم مردم با
 که شود موصول و در
 دل صفا دارد چو آینه یاد است موهر
 حق لدا که است در تنگی
 بشکند مینا همان ساعده شید تجلی هر طرف
 که داز دل بهر ترک لذت مرد شیدا هر طرف
 دیده عبرت کشا و قدر شود زین چشم دریا هر طرف
 بنده رهبر چو در راه مجتهدین حش بود هر طرف
 بارل شور و غوغا هر طرف
 ز یاد و مهیا هر طرف

بنه ز داغ محبت درون
 به مال دولت دنیا و دو
 برین قیام و برین زند
 بگوهر آنچه بود در است خالی
 بسخ وزر و سفید جهان
 دل از هوا و خبیثه بهر مندا که همان
 گیسو بگاشن عالم بهار گل
 دوباره و دیده زمستی به

شرق مغرب رست چپ
یا نت زان نظم تو سندی در سخن زانان و غ

هر کسے کو باشد اندر راه
بر حق روشن چراغ
گل نیکو در زر صر انصاف حق پرست
بنیاد زده رنگ

چون میر میباید چو آید در ضیاء صال از روی
صورت خور میشود نور شر و هرگز دو غبار
کے بود الوار ذات از دیکم بندگی
سبب دالوار ایست در شب باشد ساقی غمگین
سر زمین با حق عطا فرمودت دنیا سو دول
زین تجلی مطلع الوار است قادر برین
انگشت قسم

تا نکر مدول چو لاله از محبت مانع و مانع
زالک جلوه میداد بر پرست رنگا نبلغ
سبب آن عیب غم حرم شغل در نصیب
ماند دنیا دار از دنیا کند حاصل قران
مرد صافی سینہ و روشن دل روشن و مانع
پیر تادیب گروه بندگان شرط بلوغ
چون لبالب انوار شد رنگی گرد و مانع
کے نشیند بر سر محمودار مانع کلان
در بهار محفل چو بلبل سیر کن در باغ و مانع
باز شد ظاهر نه زان در عالم فانی سران

کشت تفریح طبع خلق سندی نظم تست

نکر و توبه گنہگار از گنہگار که در دست بر صفت شغل و مانع

بنور بنده خاکی ندید حایینه چراغ
نشت مرد گنہ کار و بنشین بند دول
جبین نشود بجاک نیاز نمی چیرا دارد
به تند باد هوا می بر دوز بلز کم کاست
در بلخ مهر در خنده در زلفی ناز و
ن پاک

ایر نفس شد این بند باشد
چرا رسید نه سالک میجو کس نکشاد

که مثل لاله از انان لبشفه صد باغ
چو شد مجر و ناک فقیر اهل مشرغ
امیر صاحب کت با وج عرش و مانع
که نزد صاحب تفریق و حبیب است بلوغ
بچشم غریبه بیند هر آنکه این صباغ
که معده پاک نکر و بغیر است تفرغ
باشیانه بلبل گیس نشیند زان
هر آنکه از می توجیب نوش کرد و ایاغ

بختیگر کل اندر جهان بکالت زار
ازین سرای جهان هر یکیک جلت کرد
بهر زمان و بهر موقع و بهر موسم

بسیار بیخ رود عند لب که در سرخ
کس نیافت از ان گم شده و بار سرخ
برنگ تازه و بدرنگ باغ را صبلخ

ارولیف

دل زمانه منور گن از سخن مہندی
ترا جو حضرت خلاق داد نور داغ

ف

مستفیض از فیض حق ادنی اعلیٰ
مہت جاری ذکر آن ات احد بر حق مسا
چو بنشد ہر طرف آن موج دلبری
بمچو دل دزدن سینہ آن لبر مکان
ابر رحمت ہر طرف کو ہر نشانی میکند
ہر طرف گرم است باز رحمت در جهان
میکند ہر قمری و بلبل درین نگین چین
نازہ تازہ خوان نعمت رازق روزی ساز

طرفہ با فیض کبشا دست مو ہر طرف
خانہ خانہ شہرت است شور و غوغا ہر طرف
پر تو فگن بہت خورشید تجلی ہر طرف
جستجو تاق کند ہر مرد و شیدا ہر طرف
روز و شب جاری شود زین چشم دریا ہر طرف
در خریداران شود زین جنس سودا ہر طرف
در غم آن غیرت گل شور و غوغا ہر طرف
خاطر ہر بندہ میداد مہیا ہر طرف

نظم مہندی را الہ العالمین فی ما قبول
کن میان خلق مشہورش خدا یا ہر طرف

پر تو حسنش بہ بینہ چشم دنیا ہر طرف
مینماید ہر گل رنگین ہر سرو بلند
چہرہ زیبا ہر کس دنیا پیروہ دار
حضرت خلاق و احد را پرستش میکند

حاضر و ناظر بداند مرد و دانا ہر طرف
آب تاب تازہ اندر باغ دنیا ہر طرف
میکند ہر دم نظر آن ماہ سیما ہر طرف
خلق بند و وسلمان گبر و زسا ہر طرف

مطلع

روشن است از چہرہ اش نور تجو ہر طرف

منتظر اہل نظر بہر تماشا ہر طرف

بهر طرف سازد که از ملک ولایت تبار
سایل درگاه آن معالی نمیکرد و چرا
بیشتر در طاعت بنیاب را میسوزد

میکنند مغلس کدرا کار در نه بهر طرف
بنده بکشا بد چرا دست تنها بهر طرف
بهر طرف بد نام بهر سو خوار و سدا بهر طرف

مستفید از نظم بندگی کشت خلق خاص عالم
برو کس قسمتی نرسد بهر طرف

نمیگویند صفای سینه صاف
چون تویی بنده مکن از بندگی
دارای مردم سوخته بهر زمان
در زمانه را استبازی پیشه کن
کن بجاوت بندگی شام و سحر
شو موافق در جهان بانیست بد
رازد دل ظاهر مکن با هیچکس
برزبان خود بسیار میگوید
بهت چون رازق کفیل و وزیر
رزق خود میرسد نزدیک تو
صورت دلدار صاف آید نظر
حضرت ستار و غفار الذنوب
در جهان گردد عیان هر روز و شب
گاه باشد پر تو انگشت آفتاب

دور کن از دیده روشن غلات
سهرشته و اختلاف و انحراف
برزبان اقرار و در دل انحراف
تا توانی شونه از حق برخلاف
پاکش بیرون نرگش انگشت
تا ندارد بالتو کس غم خلاف
دایما پیریز کن از انگشتان
کفر و بهتان و دروغ و کذب لاف
بهت لا حاصل غم و رنج کفایت
کر بود پوشیده زیر کوه قاف
از کدورت باشد آینه صاف
میکنند جرم گناه را معاف
حالت هر انقباض و انکشاف
گاه رو پوشد بکج انگشت

بند یا صبر و قناعت پیشه کن
باش امین در مقام لائحات

نقش آنکه در
محکومت بدای کن
گر در صفت
فصل
محکومت بدای کن
در صفت
محکومت بدای کن
در صفت

ز سر فرمان روانی جمله اطراف
ز حسن جلوه گزید جهان تاب
ظهور قدرش گردد هویدا
کس در تنگدست می پرستد
خدا را مرد عارف می شناسد
نه بد ماند نه نیک اندر زمانه
بجزوری اجل راجان سپارد
چو مشک از زمانه رخت بندد
کند ناخلف مال مفت بر باد

که باشد حکم او جاری با کثافت
ز نورش پر تو است کن پر تو است
باقسام د بالول و با صفت
کس اندر حرم کعب طواف
بداند قیمت ز مرد صراف
نباشد زنده اشرف و نه ابله
بباد و پهلوان مرد سیاف
شود تقسیم سهم و ز با خلافت
بعیش و عشرت اصراف

لغایم حق اگر خواهی تو بنده می
کن با دل از که درت سینه پاک

اگر تو طالب فقری بپوش جامه صوف
بدل بپاش پشیمان تو در توقف کار
بکن همیشه نکوی بخیش و بیگانه
ز انقلاب زمانه مشو بدل غمگین
مدد حضرت خلاق در مصیبت خواه
بمال و دولت دنیا می دون شو مازان
چراز مرگ کند خوف شایق مونس
زمانه تابع حکمت بجان دل باشد

همیشه باش بدر خباب حق مصروف
که دست حاصل مقصد بوقت خود موقوف
که نام نیک تو باشد به نیک بدر موقوف
که نیست پاک مرد مهر از خوف و کین
که هست ذوات خدا را ذوق و حیم دور
گر تو صاحب عقلی و اهل موش و موش
فقر و غم نیاجا بود و موش
بود با لفت مولی اگر دولت بالون

ز صرف و نحو معانی و منطق ای سندی
بخوان ز لفظ محبت فقط چهار حروف

جناب خالق
یومستان
خداست
پی معالجہ
کہ بہت دور
ایہ ردام
بہ بند خشت
پیشتر نام

محمد بن عبد الله بن محمد

کئی اگر تہ

رب انت استاد حریف
 منم ای کن ای ویران گمان فصل خریف
 وزیر بار خود دنیا خود و کتاب و طاعت بنیت
 خدا بیان جهان تا کن ای مرد عسیت
 ببلغ صورت ببلغ
 چرخ خور و غم دنیا بد

گر از عذاب و غم در این بنده پر خوف را در خو
رضا خالق اکبر حو بن بنده اهل صفای طهارت
بزور و شور جانی بر مرگ و استیگر آخر کار خوف
رفیق را در تو دور راه بازدار از ترس و پشیمانی
شود زمانه مستحق رحمت بیاری آن بجا ز خوف
مال نیک ندارد و چه

در دل اردو بد کا رُخ
پا رہوستان از غارِ رُخ
رکسافت هر که او با کشد
بد مزاجی بر چو چیش
تا رکندان گشت
دوای حسرتِ خاطر
بستد چون خلاق

بر چه نازان است!

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چون بسرگ است استاده چریف	نیرت ابد بقا در زندگ
چون بیاید نه کمان فصل خریف	گل شود رخت ز صحن بوستان
حق بهخت تاب و طاق با نیت	ناتوانان را خدا بخشد توان
بیشه عفت کن ای مرد عظیم	کن بهتیه عصمت و معصوم با حق

این غزل هندی چه خوش گوئی تم

ز آنکه بمطهر خاطر این لیلی

دار در دل از ره خوف و رجا هر باخون	ز آنکه هست این بنده پر خوف را در کارخون
شامن رزمی است چون ز می بن	پس حیر از حالت تنگی کند نادارخون
میکنند از دست می پند خوش شام و صبح	از دل و جان بنده اهل صفا اظهارخون
مثل خنجر آردمی یا بد حیات و ایمنی	با تشدش از مرگ و استیگر آخر کارخون
خایف حق این است اندر جهان هر طرا	اهل برین کج دارد از ترس دنیا دارخون
چاره ساز هر که خود با تش خباب چار ساز	چون کند از آفت بیای آن بازخون

مطلع

میکنند خور و کلان از حضرت و او بنخون	رعب بنکو کار در دل دارد و بد کارخون
مگر اگر باشد بجات مهربان ای غنایب	نیست اندر پیا و بوستان از خارخون
کن بختین در دل که حق بهخت گناه بنگذار	لیک در دل زان خباب ناد و بالی دارخون
باش اندر دوستی با دوستان بهت قدم	اندران حلت در از دوستان بهت خون
مکند از نفس همه کرد زمین آسان	دار در دل زان خداوند جهان ای بنخون
تست شهر و طریقت رهت تر از هر طریق	هست از سهرن بهر منزل گر بر رخون

اهل ایمان است هندی پیش حق خوف رجا

اهل ایمان دارد ابد قوی بسیارخون

عنه غنیست و دنیا دار
عنه البیض و النقیض
عنه منور و المظلم
عنه خلیق و المخلوق

میان خلق کن ای دوست زندگانی ز زیر بار خود دنیا و دین سبک باش خدا بیایغ جهان تازه رنگ بنماید بیلغ صورت بیل کسے نمی بیند چرا خور و غم دنیا دم دنیا دار	بنیاد حسن طبع خوش و مزاج لطیف کنی اگر تو هر یک تعلقلش تحقیق بهر بهار و خزان و بهر بهر و خریف چو گل ز مسند غر و شرف بر دوش نشیند چرا بود و تهاست همیشه مرد است
--	---

مطلع

کز عذاب و غم درج بایست تحقیق رضای خالق اکبر چو در نکو کاری است بزر و در شور جوانی و قدرت بازو رفیق راه تو در راه آخرت آخر شود زمانه سخن بحسن اخلاقت مال نیک ندارد چو مال دولت جاوه	مکن سیاحت و دنیا و دین سبک باش سبک باش بدول بدخو و بدین و بدین پیچ پیچ بهر زیر دست و بهر و ضعیف بودند یار و نه بهر دم نه مونس نه الیف جهان مطیع تو گردد و پیاد و تو مالین چرا برای حصول تو میری کلین
---	---

نوشته ناظم هندی بیارسی دیوان
که خلق فایده حاصل کند از این ضعیف

در کسافت هر که او باشد کسیف بد مزاجی بر چه حیثیت کند کار کند اتان کند و احسرتا داسے حسرت خاطر و نیکسے دون بهت چون خلق دوران جامیش	لفظ بروے کے گذرت لطیف از ره چهل و یکم این ضعیف این شریف این شریف این شریف کار بیدینان کند مرد ضعیف بست متاسف چرا اسکین اسف
---	--

مطلع

بر چه نازان است انبان ضعیف	بر چه طاقت بست سرکش این نحیف
----------------------------	------------------------------

در سر از آن عالم حق مراد از پیش نبرد
کرون شود و در خم هر کس که در محاسن
ناتیل مرغ نهان سبز و مشک جسم جان
چون شود نغمه مراد در سینه و شوق

مطلع ق

تا بود و در زمان آبا و با شد و از عشق
محکم از سبزه میکند رک و خو
صورت مطلوب از خود مینماید چار و سر
صاف چون آینه دل گیسو
پیش جانان که کند ز او جان بزم و مرغ
از زبان وقتیکه عاشق از تنزاع
واقع حق گشت از فیض حقیقت مستفیض
مخوم راز خدا شد محرم اسحاق
در دامن و در دل را که شود صحت نصیب
کس که گردن به صدام محبت خم کند
کس که رود از جسم و جان شسته یا نذر
سر به بند بر کس نه نشیر جوهر طلاق

سبکد مهر شسته بافت ز مهر شسته جدا
هر که بر گردن به بند و بند یا ز مهر شستن

در دل مردان حق باشد ز او ان حق شوق
کرم نگردد تا گردد هم دم عمر خست
خود بخود پیدا شود اندر مزاج اهل حق
شور و یاد و در دل از خون براف
کم نگردد و تا گردد هم دم عمر خست
خود بخود پیدا شود اندر مزاج اهل حق
راز پیش کس نیسازند ظاهر اهل راز
هر دم از جام محبت در جهان حاصل کنند
ار خدا بخویش میخوانند هر دم مسا
مست اندر نوع انسان خالی از انسا
صحبت مردان حق کن قیام ای مرد حق
رزد و شب در یاد حق مشغول شود مشغول

باشد اندر جسم حق مصروف تا وقت آخر

عشق محبت است
عشق محبت است
عشق محبت است

از نگارین خانه ایجا دهنده می پز زمان

چهره بناید ز شکل زهر تصویر حق

سینکند زنده بشکل آب حیوان جام عشق
بخشد آخر عاشقان را بچو شکر ذائقه
زنده جاوید شد مانند خضر اندر جهان
ز ره ذره گردد از نور محبت جلوه گر
مست آغاز محبت گرچه رنج و اضطراب
عاشق از غم تا دم آخر نیکو دوست خاص

نام عاشق میکند روشن لب عالم عشق
سید هر در ابتدا گویند لذت جام عشق
هر کس که کوشد شهبید تیغ خول آشام عشق
چون بر آید مثل خور عاشق باون جام عشق
سر بر عیش و خوشی و در محبت جام عشق
سخت مضبوط است ز خیر محبت جام عشق

مطلع

میرسد هر دم بجای جام نسیج عالم عشق
تا دم آخر بهاند دم بخور از بخود سوسه
روزگاری گردد شب فرقت بجال تنهار
وحشت و خواری و بزمی است خور عاشقان
عیش و آرام است بروی اندرین تاجم
طالب دنیا کند بنیاد دنیا پایدار

بیغور و تقسیم بر هر نیک و بد العالم عشق
بسیل تیغ محبت کشته صدمه عالم عشق
کس شود صبح سرت اندران غم شام عشق
مست رسواسی و دولت عزت و اکرام عشق
هر که باشد بنده زار محبت ز عالم عشق
عاشق حق خواهد از حق صرف بکجام عشق

هنده از عشق و محبت در زمانه رومتاب

تا شود حاصل تر از در نام داران نام عشق

جلوه گر گردد در باغ جهان گلزار عشق
بند ساز و دیده دل از جمال ماسوا
شد ز لیجا بنده زار عسلام ز رخسار
بی تعلق شد و دوست از کا عالم بازو

صورت گل شد ز تو تازه از ان جام عشق
هر که می بیند چشم جان دل و دیار عشق
چون با قلبم محبت گرم شد باز از عشق
هر که گشت از جان دل مستول از کوار عشق

عشق حق که عشق
عشق حق که عشق
عشق حق که عشق

<p>در هر روز از آن عالم حق میفرزادش نمود نوائیل مرغ نهان سوزد مثل جگر جسم جان</p>	<p>کردن شود و در خم مهر کسکه ز رخسار چون شود نغمه مهر در سینه دستان</p>
<p>تا بود و در زمان آید و باشد و عشق صورت مطلوب از خود میناید چار و سر پیش جانان که کند از او دل چنان در رخ واقف حق گشت از رفیق حقیقت مستفیض در دامن در دل را که شود صحت نصیب هر که گردن بصیرت محبت خم کند</p>	<p>محکم از سبب میکند که در خم صاف چون آینه دل گریه از زبان و فتنه عاشق منتظر محمود را ز خدا شد محرم اسحاق که رود از جسم و جان چنان شد یادآور سر به هر کس که نشیر جوهر مطلق</p>
<p>میکنند مهر حشمت بافت ز برشته جدا هر که برگردون به بند و بند یا زار عشق</p>	<p>شور و یاد و دل از دن براف باشد اندر طبع اهل فقر چنان راق هر زمان هر ساعت و هر وقت ابلق</p>
<p>در دل مردان حق باشد از او دل حق کم نگردد تا گردد همدم عمر سریر خود بخود پیدا شود اندر مزار اهل حق راز پیش کس نیست از نهان اهل راز هر دم از جام محبت در جهان حاصل کنند از خدا میخواستن سحر است هر چه مسا بست اندر نوع انسان خالی از انبیا صفت مردان حق کن اختیار ابرو و حق روز و شب در یاد حق مشغول و مشغول</p>	<p>مثل جان و جسم خود دارند اهل صدق و اهل سوز و اهل عاشقان عشق و محبت اهل معصود اخلاق گرندارد و وجود خویش سدا ز اقل کازند افش میفرزاید و دل حق و رفاق تا بود هر وقت اندر دل سایه بر آفاق</p>
<p>باشد اندر هر حق مصروف تا وقت اخیر</p>	

حق اگر نمکشد بدین بندگی نشاء این حق بوق

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دیہان بانیگ بدکن اتفاق
شور فقی خلق اندر منج و غم
روز و شب پیر خدا گن بندگی
شمع کے بجشد ہر دم دہر نور
پیر سی از روش بر عرش برین
میر ساند مرتز ابر تر سب حق

تا نماند و دولت بعض و نفاق
تا نکند با تو زمانه ارتفاق
کن بر این سخن ریاضت هاست شاق
تا نه خور را انگند در احتراق
هرف در یکدم ببال اشتیاق
دوستی و صدق اخلاص و نفاق

مسئلہ

من عبادت با نذران استیاق
ست باش ای بند و بنگار گنه
مهرگون شود و بر جود بندگی
وال نیاجون شوهر گش است
در تجر و فرد باشی و سر برید

ناشد و زان پسند کی چلن آق
 در عیادت تندرست بخت چاق
 پیش آن شبانسته ملاطفت
 ده طلاقش ده طلاقش ده طلاق
 اگر کثرتی اندر چهارم جفت طلاق

در کمال است بهند یا تحسین کنند
شاعران هند و ایران عراق

کلیه کار بندگی از نفس حاکم
سبب است ای سلطان محمد خجسته
بعد یک روز متفرق شود
درستم و اسکنده و دارا نامند

ما هزاران محنت و ضرب و شلاق
مال ملک کرد و فو طمطرا
محج اولاد و خدام و و شاق
گشت فانی آن یزاق و آن ق

اسطوخودوس

کجا باشد درین بزم وفاق

مجن عیش و نشاط و استاق

له حاتم که شکر
له ذائق بنور ذائق
له خوشنودان
له خوشنودان
له خوشنودان

<p>گاه و زویر آید ماه نو تا بهمان چون موقع طفت برسد هر طرف از خانه ات گردد بلند</p>	<p>در کامل گاه افتد در محافل مخلصی یابی ازین سنگین و شاق شور ماتم لغزه بد افراق</p>
<p>میکند زین نظم هندی در جهان هر کس ز اهل سخن حاصل مذاق</p>	
<p>بود همیشه در گونه حالت عشاق بام چرخ میکس ساعت از زمین برید ز سبده و شکوه نیایا به اطمینان زن زمانه همیشه بشوهر تازه</p>	<p>بکمال خردی و جذبه سکر استغراق ببال شوق پرده از زمین اگر عشاق ز خوان معرفت حق هر آنکه پا نداشت کند بصری کمال و بوقت شام طلاق</p>
<p>مطلع</p>	
<p>لذا میر به تهنیت خوبی و اخلاق بشود با بعبادت سیاهی از سینه رقم لعل و دل کن نکته توجیه برای عشق گناه هست توبات درگاه</p>	<p>که بر تو نیز گشت لطف حضرت حق که دل ز جلوه نور خدا شود بر آفتاب ز صفت و نحو معانی سیه مکن راق که دفع میشود از زیر هر شرارت باقی</p>
<p>بطر زعمده نواخت است هندی این جوان که حق نظم ادا کرد نامم مشاقتی</p>	
<p>خداست منبع الطاف و ممدان عشاق خدا علیم و خدا عظم خدا اخلاق خداست مونس همراز و محرم و دمساز خدا پرست ملک کار باشد اندر و هر</p>	<p>خداست مخزن احطاف و ممدان عشاق خدا رحیم و خدا رحیم و خدا راق آرین و همدم و دلدار و رفیق و رفیق به نیکامی و احطاف شبر و آفاق</p>
<p>مطلع</p>	

مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها
مجلس در این روزها

<p>بد و بر آنچه بود حق اهل آفاق چرا وقت عبادت حق اهل آفاق لعل معرفت حق اگر طلب داری همیشه سوز دل اهل درو باشد هر آنکه آب ندامت ز چشم گریان سحاب خاق سوزد و توشن آفاق</p>	<p>چرا بجا صل و نیکنی شت آفاق چون آن مکتب حدیث بتو اسرار هنان ز دیدم که دم چو آتش خاق سبحر یافت رانی ز آتش خاق</p>
--	--

چو هست نظم تو معلوم طبع می بندی
خدا کند که شود زود شهر آفاق

<p>با کرام و بالطف و با اتفاق بنی آدم با و اب با خلاق بهر نسخه پراز تو جید اوراق جهان حلقه بگوش و خلق دل و جان و حکم و وقت عشاق ضمیمه و در نیاز و عجز اعناق</p>	<p>بد و مر و خداست بهر آفاق عزیز مالت و مخلوق گردد بهر نامه نوشته حمد بار حق زمانه هر زمان محکوم فرمان بنام ناسیس سازندست بران نگون در سجده اخلاص سر نما</p>
---	--

مطلع

<p>کریم و باسط و قتل و زنا شب و روز صبح و شام آفاق کشاده به جهان اب و آرزاق که با حق غیر حق را نیست آفاق که باشی هر دیگر خلق مصداق که باشی تندرست و چابک چاق</p>	<p>خداوند و عالم ذات خلاق خدا را می پرستند جمله عالم خدا دارد بهر وقت و بهر حال تعلق دین نیست دارد بدنیا سند بهمین از صدق راستی پا زنا به بهیستی ای دانا به سیر</p>
--	---

شده دین نظم و لحن هندی

بفضل ہندی شہ و آفاق

رسد بکنند حقیقت چو طالب تحقیق
بهر آنکه لبست بذات جناب حق بپونند
زوات واحد مولى نمیکند انکار
تا نام خالق بتوحید بگزینان دارو
زبان بکذب میرالاید و زبان بر روم
رسد چو سبک ابل دم بخود شود ادم
بخورده و پختن و خلاق فیض رسان
چنان بگویند که باشد قبل از اوست
بسوزش خدای ربانوز عشق تو گشته

کنند بعد از آنکه احوالات خود را تعریف کنند
 نخست از همه فاق رشته تعلیق
 چه باشند چه سلمان چه کاف و زندق
 اگر چه بنده گروه و جماعت او و غیرین
 بعد از آنکه باین خود را مرصع
 رود و بکمال عدم برین جهان بکالت
 بماند و دولت دنیا چو یاقوتی
 قیام و کعبه و طاعت و زلف
 که این است سنده در حال حرق

نوشته پنهانی ناظم عجیب نظم و قیاس

خواستن و بزم و مسازیا و دوست داشتن
خدا و نور و تیزت بحکم حق بین و اد
کبریا اطاعت بصر و شام به بند
طریق بندگی آموخت بند و اسوله
ز قهر و آفت نکر و سر بیرون
بفرخنده هدایت که آروش بر و لن
بخت کار و ای بار و در بندگی شب و

فما است صاحب حاجت روا اینس لطیف
 بن بیان بدو نیک خیر و شیر نضر حق
 رسد چو وقت عباد و در آن مکن تقوی
 نمود راه طریقت بسا لکان طریق
 هر آینه گشت به بحر نوا و حرم خلیق
 که ست طالب و پیای غرق چاه عمیق
 که گوید بهر خا و حیوان ادب غلیق

دشت ناظم ہندی بیارسی دیوان
بیاس فاطمہ اعلیٰ تصوف و تحقیق

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نه نامیکه
چشمه العباد
شعشع و شرف
معه ذوق حق و حلاوت
معه ذوق حق و حلاوت

حق ذات حق را اگر دوست
بکس گشت ثابت نسبت ذات
نمایان شد هر قسم انتظارش
نه در اجرا حکم حق توقف
جهان نابوده ثابت گرد داشت
به رنگ و بدو نور و گلان کرد
به نالایق و بی علم و نادان
بگذران و بد باز و تو هر روز

خدا را مرد صادق کرد و تصدیق
به یک چیز شد اظهار تسلیم
عبان از مشت گردید تنه
نه در تعلیل میان حق و تو
بتخلیف و تبویف و تحقیق
نمودند جهان تقسیم و تفریق
لیاقت گشت حاصل دان اتالیق
بنا و ان تا به کشند گنج و فنیق

خدا بی مثل و واحد لا شریک است
بصدق دل بکن بندی تو تصدیق

نه اهل فقه کتید نه صاحب منطق
ز سر و کفایت و وحدت زبان چهره کند
هر جهان که تو و نا خدا باشد
حجاب دور کن ایدوست پرده تا بردار
طلوع نیز زش کند ز سر مسلح
چو ابر پاک کن از دل باشک گرد خفا
مدار چشم اطاعت و نفس گردن کش

که شرح نکنه توحید مشکل است و ادق
که پاره پاره شود و کاغذ قلم و مشق
رسد بساط امید بیشک آن زود
که چار سونظر آید بدیده جلوه حق
نمایا و رخ روشن ز هر کنار افق
که شکل برق شود باطن تو زان ابرق
که رام وقت سوار می نگرد و این لعل

مطلع

گیمه بت نام شود آتشکار رنگ شفق
خدا بخلق نماید ره سلامت دین
فقیر سینه صفا عیب نیست گروشد

گیمه رطابت شب میشود ظهور فلق
دیدند عیب و ملت جناب حق رونق
کلاه اطلال در زمین قبا نما سترق

چنان بگذرد ایاش روز و شب تنوّل سخن ز سر معلم مکتب تو چند نماند حال و دانا و عالم و فاضل بختجو زور و سیم و مال و دولت و جاه	که بر زبان تو باشد همیشه حق و حق چنین بکتاب دل یاد کن همیشه حق نماند ابله و نادان و جاهل و احمق مباش مشطرت پیغمبر چون زبانت
---	--

رویت	برای حاصل لا حاصل جهان پندی بجان مباحث پریشان بدل مدار تلقی	ک
------	--	---

اگر بار و سحاب لطف بر خاک بیاید آرزو انسان خاک شود زرنی الحقیقت خاک انسان شود پاک از گرد و غبار خاک چرا بر است در حالت خولیت چو گرد و بدینا خانه فاد رود یکدم هوا می بدو مانده همه غل و گهر بجز زور و سیم نگر و سایل از منت زیاد خاک شد سحرگون سوزن هر سو چرا از خاک دار و عمار انسان چو اول خاک بد انسان ناپسند در بندورت چرا مانند آتش	نذر گرد و مجو و عجز سر خاک اگر سایه چسبین عجز بر خاک کند خود را اقتوا و اگر خاک اگر شود بیاب چشم تر خاک بنیسا زو نظیر این بی جبر خاک چرا بر باد سازد و در بد خاک چو برگ افشاندن آتش خاک تصور میکند اهل نظر خاک اگر انسان کند زیر و بر خاک چو خاک از رو عجز افتاد و خاک که مست یمن خاک آخر خاک خاک دم آخر شود هم دان تن خاک کند عجب و تکریم قدر خاک
--	--

رود چون جان پاک از جسم پندی
به بند و از جهان رخت سحر خاک

شدن جواز الزام و دودست معلول و اوراق
 که در آنست و گنج سیم و کرم و کرم
 که فخر و گاه ایوان محلی، باغ و گاه ریح
 هر چه طاعت می پروراند و گردون این طیار
 بهیست بهنگام باشد آندم خند لب زار را
 که سازان طبع را بدینا که زینست

گشت محصور است بهنگام جبر و دلدادن
 به پیچید و بالور و گره افشاندن
 که فخر و گاه ایوان محلی، باغ و گاه ریح
 هر چه طاعت می پروراند و گردون این طیار
 بهیست بهنگام باشد آندم خند لب زار را
 که سازان طبع را بدینا که زینست

سطح

در چمن هر شایع خاک برگ خاک یا خاک
 می الحقیقت هست خاکست ایند او انتها
 جسم فانی را چگونه باشد ایند قسم
 و تلافی مال دنیا بنده فانی چسب
 خاک حبه حق بزرگ را کردن آفرید
 سر به چشم دل دبان میکند از منقلب
 با ناله و زوشت به روخت و بیخ و الم
 فطره در گرد و تپا شیر لگا و اویس

خاک سبیل خاک ریختن خاک سبز و خاک
 خاک و دوی و گریاره شوی ای بار خاک
 ز خاک گرد و جو هر این خاک آخر خاک
 سبکند بر باد و در سر کوه و باغ و خاک
 جنت باشند که بود یک لحظه این یک
 هر که حاصل کرد زان در بار که بر بار
 فایده زمین خاک پیری یافت پندار
 ز رشود و دست مردان خدا بر بار خاک

دولت عقیده اگر خواهی و گنج حاجت
 بر سر دنیا میشتان هندیا بر خاک

همسرت مدین تباشنیت و دنیا شیک
 در شنشاهی و زرق و خلاق و تنو
 در حکومت کیست ای حاکم حکمت حمده
 نیست حکم لایزال را علقه با هم

و اعدای دلی مثالی لایزال لا ملزوم
 و زمین و آسمان دیگر نشد پیدا شریک
 و ولایت کیست ای الی سمیت یا ملزوم
 نیست ذات جبریت را علقه با هم

از سزایان و سزایان این جهان ملکی و ملکی بر دامن و قاسمی	کیست تا با تو کند در بهری و خودی شریک هیچکس با تو نباشد دیگر لے مویش شریک
--	--

مطلع

کیست در صحن تو ای صانع پیتا شریک بی نظیری بی نظیری بی نظیری کے سخن بے مثال تو بود شایان مثال اول و آخر قول و ظاهر و باطن تولی مالک ملکی ملک و دجیان ملک تست در خدائی و شهنشاهی و رزاقی کسے	در خدای کیست با ذات خداوند شریک لا شریکی لا شریکی لا شریکی لا شریک کے بذات لا شریک تو بود زیا شریک ظاهر و پوشیدہ کس با تو نشد اصدا شریک نیست کس با تو درین دنیا و در حق شریک کیست با ذات تو ای خدای بی پر شریک
---	---

کن طلب ہندی رام از واحد خلق عدد
تا نیفتد حاجت در دین دنیا با شریک

تا دہ ہناید بگشش ہر زمان گلزار رنگ گاہ صبح و گاہ شام گاہ روز و گاہ شب گاہ سحر و گاہ سفید گاہ زرد و گاہ سیاہ سبک گل بگلین باب تاب بگل بو خوش روز و شب اندر نگاہین خانہ دنیا و دنیا ہر گل گلزار خوبی را بباغ کائنات میرد و میل زمین مرغ در ختم بہار نقش آن دلداران بہر بہرہ ہر میشود	میکنند ہر وقت ظاہر ہر گل ہر خار رنگ سوق موقع مینماید گنبد و دار رنگ حضرت رنگیز ظاہر میکنند بہار رنگ در بہار چرخ خورشید نمود از چار رنگ تا زہ تا زہ دیدہ بکشا و بہین ای بہار رنگ میدہ ہار و مرغ خود آن یار گلزار رنگ می پرد از چہرہ گلزار آخر کار رنگ مینماید گاہ از کوچہ گل از بازار رنگ
---	---

برو دیندیکر ای ہندی نزل تجریر کن
تا زہ ہنما از بہار طبع دیگر بار رنگ

دل ببال سختی و تنگی به از اسیر تنگ
بگذرد وقت خزان در چرخ و تازی بهار
بهند که یک در شود و زرق بکشد و دگر
روز و شب یاری نخت میکشد بهر حال
در دمنده دل چو گزند امید از چار سو
باش بفضل خدا ای بنوا امید دار

ز آنکه این در زمانه و حضرت داد از تنگ
در فراق گل میباش ای خنده لب از تنگ
پس درین وارجهان باشد چنانکه از تنگ
هر زمان از لیست خود هست دنیا و از تنگ
میشود بچاره از چاره کرمی ناچار از تنگ
حالت خود زمین پریشانی مکن نه از تنگ

مطلع

باشند از بیماری حرص و هوا بیار تنگ
کم شود پیدای پیراهن محبت در جهان
میکشاید پیش آن روزی همان ست و عا
تنگی اندر آید و رفت است انسان را نصیب
جمع باشند مال و دولت که جوید خشمش
مال و دولت که خداوند جهان بخشد ترا
باز کن ابواب دولت بر رخ اهل سوال

هست هر شام و سحر طلوع زمین آزار تنگ
ز آنکه باشد جنس این سرگران باز از تنگ
چون شود و رنگدستی متفلسفان از تنگ
تنگ می آید و در زمین هر آفرید از تنگ
دل گردد و همیشه مسک زرد از تنگ
دل مکن اندر سخاوت ای سخن از تنگ
نا ندارد و مرز اندر جهان داد از تنگ

تنگه ستانرا فراضی هندیان بخشد خدا
به رخ سایه نگر و باب این دور از تنگ

خداست مالک امارک فالک افندک
خداست آنکه شرف داد خاک انسان را
بال و دولت و ز بساخت پایانش افزون
غبار چشمی که در هر کدورت شست
طریق بندگی آموخت بنده خود را

هر آنکه کرد و خست نور جان بنوده خاک
لعلم و عقل و قیاس و فراست و ادراک
بپروین زرد کرد و صاحب امارک
انود خاک و جودش ز هر نجاست پاک
نهاده گردن عجزش بجا جزمی بر خاک

زیر آب بیارد گل آرد از خاشاک	خداست آنکه ز قطر گلبرگش
مطلع	
چرا هست آدم کز و میقدر چالاک که خانه خانه بگرد بر آسے لقم کجاست برای حاصل دنیا و دین و دنیا ک بود اگر چه خردمند و فاضل و دراک	چرا هست بنده نا چیز میقدر بیایک به بند حرص و طمع بنده شد چرا پای بند چرا فقیر خدا دوست صاحب تجرید بکینه ذات الهی نمیرسد انسان
بجز حضرت حق باطن بنده یا شغل بدر عافیت خود مدار از کس پاک	
چرا هست جبار و بی رحم و گداز سناک کجا است رستم و کیخسرو کجا ضحاک نه خجسته ماند نه لشکر سوار ماند نه شاک به نیم لخته رسد از مساک با وج مساک بهر برهنه کند لطف جاس و پویشاک عیان ز لطف ناپاک کرد صورت پاک زند چون صبح اگر اهل دل گریبان چاک چرا چو مسکب تا کاره بیگنی اساک چرا کئی ز خیانت تو پاک را ناپاک که سر بنده پیائے نیاز تو افلاک	چرا هست سرکش و مغرور این نموده خاک کجا مسکند و دارا کجا است افرویدن نه ملک ماند نه مالک شاه ماند نه تخت به دیو پالی محبت چو عاشق موسی طاعت آنکه بهرگز سزد و در روزی خدا از طلعت شب میکند منور و میان سینه نقش جلوه خدا آید حق نژاده دولت بتو عنایت کرد و روح پاک عنایت خدا بتو کرده است دن به محمد اخلاص کن بر تاسی
ز شیر نفس شیرت چرا کسای نهی که هست حضرت موسی محافظه تر خاک	
دلیر و نامور و صفه و دلاور جنگ	سزای جهان بیان و دین جنگ

لعل و زلف
لعل و زلف

لعل و زلف
لعل و زلف

لعل و زلف
لعل و زلف

مصلحت نفس به گرویدار پست	حد بود حق و ذوق و ملک
بروگر و در درو در رخاوی	بناب دولت و دل دوست
بکثرت دار و تان و امد عاقل	بود و بی در نسبت با ناک
بیست و دست و پیش کندی	و گرتنج شوی در و ناک
لبه بر گرو دست قوم کو	بیاصل و بیست و بیار و شپا

رولیف	شود قایل بحق سر رشته چندی	ل
	اگر بوند از دنیا شود خاک	

پیش کانی بوند و گرویدار و دل	تانه و در و خدایت بیکه دل
خند و تیر و تیر و تیر و تیر	کر و در و جان و کبر و طاعت و بیار و دل
دو شین از نور و محبت کندی و در و تیر	فصل و مهر و ناک و در و مصلحت و ناک و دل
کندی و در و ناک و در و ناک و در و ناک	ناک و در و جسم و ناک و در و مصلحت و ناک و دل
دیده و در و ناک و در و ناک و در و ناک	باشد و در و ناک و در و ناک و در و ناک
دست و ناک و در و ناک و در و ناک	دست و در و ناک و در و ناک و در و ناک

مصلحت

میشود و در و ناک و در و ناک و در و ناک	الحسن و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک
سما و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک	شد و در و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک
مهر و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک	بن و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک
سیر و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک	نیک و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک
عاقبت و در و ناک و در و ناک و در و ناک	هر و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک
دل و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک	بر و ناک و در و ناک و در و ناک و در و ناک

ای زمان شغل مشو نهی ناک و ناک

تا نباشد در جهان از کار خود بیکار دل

زنت ای ذات واحد نور اجل نوداری قایلیم و دایم حکومت تو بختی که رافضی فاقه که در یوزدگر سازی کسی را یکے بے زردگر اہل سرائے یکے منوم و مخزون است و دلگیر یکے رستم بزور پہلو اسے	بیر آن دہر وقت و بہر حال بہر روز و بہر ماہ و بہر سال کے رامید ہی بچ در و مال کے رامینے سلطان اقبال یکے بے بہر کار اہل پردہ بال دگر آسودہ خورسند و خوشحال دگر کمزور و عاجز صورت زلال
--	---

مطلع

توئی ناظر توئی حاضر بہر حال بہر حالت شود ہر دم نمایان بہر حالت یک خوشحال خورسند یکے کمزور دیگر صاحب زور یکے مثل الف استادہ برپا یکے سرور بتاج سر فرازی	توئی لفظ و توئی معنی بہر حال زیکہ شکل بی تبدل و اشکال دگر غمگین لیکر ماضی حال یکے سرور جوان دیگر کهن سال دوم غم کردہ گردن صورت زلال دگر میدست و پا کمزور و پامال
---	---

بشرح لبط توجید خداوند

قلم قاصر بود ہندی زبان لال

حضرت خلاق اکبر ذوالجلال ذکرہ زانوار نور ذات او نمازہ و ترازو سحاب رخش بود و نا بود جهان از دست او ہست از غمش مہر و روز تہ	لا شریک و ہم نظیر و ہم پائل آفتاب روشن بدر کمال در زمانہ گلشن جاہ و جلال انکشاف اتصال اتصال اختلاف و انقلاب و سال
---	---

وقت پیش نه تم بین
نور دانش خورشیدین نگد

مخت

حق با نه مال پرست میل	دانش است از در بر میل
نم پیش بر که د کس	کردن گرد گشتان تندال
هم در پیش رخ پر نور او	گشت در رخ سپید انصال
دسته از آب پیش آب بگ	بر چرخ و بر بند و بر گمین نهال
نم زدن زو بهی خیر نون	زواست کو باطلی شکر مقال

و بهی خیر نون نهی نه است

اندر بن دنیا و بهی نه مقال

در گشتان جهان برده و سال	چار سو روشن از او نور جمال
خام در گریه و صفش سینه پاک	در شاخ و برگ نازین گریه دلال
چار سوزان سفین بر گشتن	گشت جاری چشمه آب لال
که از خود دنیا بدرون خورش	دوازده و گه از روی برال
میرسد انسان با حق معرفت	کر به بنشد حضرت حق پر مال
میکنند تست کج سیم و زر	حضرت قاسم بهر ایل سواد
تنگه ستان از فراشی میدهر	چون کشاید آن سخی دست خوال
مالک ملک خداوند جهان	صلوات اکبر خداوند لایزال
رو کند حکم که دارد این توان	و م زنده پیش کرد باشد بحال

نیت بندگی را بدنی کار و هم

عاشق باشد اگر از دقتال

خبردار احوال باطنی و حال

خبردار الی غیبی و ان لایزال

که از بدو نوبه ساز و عیان	که از بدو ظاهر نماید حلال
غنی را به گنج میکند تنگدست	گنج مفلسان را دهر گنج مال
بهر چرخ زو چرخ میرسد	به پیغم انوار فضل و کمال
بهر سمت پر تو فلک نور دوست	ز شهر نماید جمالش جمال
بکمش بهستان شود جلوه کرد	گل تازه بر شاخ ز گیاهان

مطلع

کنده حاصل از علم انسان کمال	حاصلیکه پرده نیاید زوال
از و ابتداء همه ابتدا	همه انتها را بنده آتش مال
و هر مطلب بندگان طلب	بسیار و بد مدعا به سوال
بشام و بحر میکند بندگی	خدا دوست مرد حمید و خصال
خبردار از نیک و بد و نیک	ز منع و مباح حرام حلال
نه بند و خدا دوست دل به جهان	یا ولاد و اسباب مال و مثال

بنزل رسد زو ترست یا -

رو دهر که بر راه اهل کمال

خدا کریم و خدا رازق و قدیم و حلیم	که ذات اوست ز شهر کرب و حیل
خدا است آنکه شود ذات واحد ثابت	بهر دلیل و بهر حجت و بهر تاویل
از او سکون ز بهی از او قیام فلک	از و ظهور کشتی از و وجود قوس
برسی است ذات الهی ز هر کجی میشی	همیشه پاک ز حال تعین و تبیل
بنور کثرت خود میدهد خدا جلوه	ز هر مثال و ز هر صورت و ز هر شکل
ز هر شکلی شکلی است خست موعده	ز هر حسین حسین و ز هر جمیل جمیل
ز علم غیب بجز ذات غیب دان افتد	نه عالم است و نه فاضل نه دیگر و نه عقیل

بیت خدمت فدوق بغضای جوی سے
خداست آنکه بجزور زور سے بخش

رسید بندہ نادان پیار آتش یل
خداست آنکه دہ غلب پشہ ز یل

۱ تماش و سیر کہ مل اگر کنی بندی
سی راہ طریقت بمنزل کنیل

من سوال دشو پیش خلق خواب و ذلیل
خدا از حد خلاق بر چه پیواست
بر بند بر سر رخست و زمین برابر خیز
بجن خلق و برین دبر زندگانی کن
میان خلق با لخصات کار سازی کن

کہ نیست ضامن روزی بجز تیر شب
کہ ہر مرد تو گو کہ در باب حق تنسیل
رسد بگوش تو پر دم چو پاکب کو س یل
کہ مع خوان تو باش ہمہ شریف ز یل
قدم میار برون از احاطہ تقدیل

مطلع

بہر کوتہ و اندک زمانہ وقت قلیل
زبان کجاست کہ شرح شناسے حق گوید
خداست مالک و مشکلا کشا و مقدر کشا
برای رزق ہمہ خلق رازق مطلق
ہر دم بندم بہین شمع جلوہ می بخشد
مزن بکام خدا دم کہ در میان جہان
بدہ بنام خدا گنج مال بر خوردار

چراست در دل انسان امید با طویل
کجاست خامہ کہ سازد از ان قم تقدیل
پی تار ب حاجات جملہ خلق کفیل
برائے روزی ہر بندہ کار ساز وکیل
بہین چراغ دہر و دشنی پیرندیل
بکار خانہ تقدیر نیست بندہ و خسیل
کہ بر پیشخورد از مال خویش مرد و خسیل

ز کار و بار جہان زد و کن ادا ہندی
حق عبادت مولے بچستی و تعمیل

ہر آنکہ داد بدنی و اہل دنیا دل
مشو بصورت نیبا و این جہان بایل

بغیر دولت و بیجا صلی نش حاصل
کہ نیست ز و بجز از در و در و بچ و نم حاصل

که بت بهر دو سه روز گرم این مجلس سخی و فیض رسان سیف و نجش و دیول بذکر و فکر خدا باش بر زمان شاغل که از جناب الهی شوی در آن غافل	بزیب و زینت دنیا خودن شو نازان چهار جهت حق باش در میان جهان بغیر باده خا و دند مگذران بکده م بکار و بار جهان شونت آنچنان مشغول
--	---

مطلع

که هست بنده بی علم از خدا ماسل خداست قاور و صنایع خالق و فاعل خداست دادگر و شاه و حاکم و ماول شرار آتش سوزان شود مه کامل برو که کشتی نماید بنده بر ساحل شوی الباقیت کار خوار و زار و خسل	مباش بی خبر و سست جاهل و کامل خداست مالک و پروردگار و رازق خلق خداست منتقم دم و کجاست بنده نواز عیان زوره شود غور اگر خدا خواهد خدا اگر نشود نا خدا و ریح قافان همیشه کار کن اسه دوست در جهان بر نه
---	--

زلف لطم نوبندی شود و بدل نخرند

بود هر کنگه ننگدان و عالم و فاسل

نه میل نشیند در آنجا نه صلصل نه باده نه ساقی نه مینایه متقل نه ریجان به گنزار باشد به منبل چو حمرت بود و مبدم در تنزل نه این جام موجود باشد نه این مل همه خویش میگانه دست قتل و ل	ز گلشن به بند و چو خرت سفر گل درین بزم باشد بدوران آخر چو باده تسلط خزان در گلستان غنیست نشور کن این زندگی را بخور می که چون بگذرد و در دوران کشایند بر مال تو بعد مردن
--	--

مطلع

چو حق هست منما بر بنه بر کل	بهر کار خود بهر حد کن تو کل
-----------------------------	-----------------------------

این سلسله
تهدید است و در این
کتاب

<p> یونانی سر انجام کار تو گردد پس از مرگ با کس تفتیش نماند نماند نماند نماند نماند چرا هست اندر دولت بهر و شیا هر کار کن در جهان کار سازی زور یاسی حیرت گذر کن و جی </p>	<p> گفتی گروان کار غرور تو را مل شود یک قطعه سبب تسل ز روی و اسرار و جاده و سبیل پریشانی در غم طرب و تر زلال بخلق و بنری و حلم و تحمل که آتش عشق است و بهشت میل </p>
--	---

<p> م </p>	<p> بوقت جفاوت روایت هندی که یکدم نگاہ بود یا لغافل </p>	<p> رولیف </p>
------------	---	----------------

<p> پیش و پس هر رست و چپ و پرا لا دیده ایم هر کس را در غم شوق تو شیدا دیده ایم چار سو هر سو پر نورت نیاید و نظر آدمی و نقش هر صورت نظرات پاک قابل توحید تو هر نیک و بد را نیستیم یا فقیه از خلق ذات حضرت خلاق را </p>	<p> نور ذات و دیده عالم خدا یا دیده ایم بر رخت بر دیده را محو نشا دیده ایم و دیده باطن کشا دیدیم و پیر جا دیده ایم قطره و دیدیم و گهر دیدیم و دریا دیده ایم جمله بند و مسلمان گبر و ترسا دیده ایم ما هر بنده صفات ذات موسی و دیده ایم </p>
--	---

مطلع

<p> ذات حق را منتها دیدیم و مبداء دیده ایم در جهان هر بنده را پابند دنیا دیده ایم سیر کل از جهان در بوستان کائنات کل بنده بسلطان نامال قمری و رفغان را انقلاب گردش از دشت انار جهان صلح کل صلح کل صلح کل صلح کل </p>	<p> آنچه در عالم شنیدیم و دیدیم مبتلا در دام حسد هر مرغ و نثار دیده ایم گاه تنها دیده ایم و گاه بنده دیده ایم در چمن سارمان عشق غم میا دیده ایم روز و شب شام و سحر تازه تماشا دیده ایم نه اندک ما در وسع صلاح دین و دنیا دیده ایم </p>
---	---

شد وگر شکل زمانه اندرین دور زمان

بند یا بعد صورت نادر چو لادیدیم

ابر گریبان یاقیم و برق خندان یاقیم
نقد جان از دست خود و اویم جانان یاقیم
در دل تار یک در خون گنج عرفان یاقیم
قطره از خیزان جودش ابر نیان یاقیم
گنج گوهر فیض چشم گرین یاقیم
مسکن مجرب دیک در کس جان یاقیم
علم فاضل مال جاه و دین بیان یاقیم
یاقیم از آب تابش رنگ بوخی باغبان
یاقیم اندر عبادت مشتعل و حش و طیر
از خباب چاره ساز چاره بیچارگان
هر دم از فیضان ابر رحمت پروردگار
گشت ثابت در میان دل نشانی و ربا
از عدم چیزی بنیاد ویم با بهره نویش

در دورنگی رنگ آن بگریم پنهان یاقیم
هنس مملو به درین بازار از زبان یاقیم
دورین طلعت نشان آب حیران یاقیم
ذره ز افروز رخ مهر و رخشان یاقیم
سینه روشن ز نور آفرینان یاقیم
در میان جسم و جان انوار جانان یاقیم
آنچه حق بخشید در دنیا فروان یاقیم
هر گل تازه که ماند گلستان یاقیم
غم محبوب طاعت جن انسان یاقیم
بهر در و لاد و ای خویش در مان یاقیم
چهره هر گل درین گلزار خندان یاقیم
یوسف گم گشته را از چاه کفان یاقیم
این همه سامان خود از لطف نیران یاقیم

تکرخی سندی که در حدیث اندریم

در زبان پارسی این عده یوان یاقیم

بر گنه گاران کرم کن یاقیم
هر کرا حای توئی ای گردگار
پرویش ای بعد از نمانی تو
خاکساران از تو حاصل میکنند

بر غریبان رحم کن یاقیم
او نمیدارد ز دشمن خوف و بیم
بندگان عاجز و مسکین یاقیم
کاشن خود و من و خبات النیم

سبکی ای چاره ساز جان و دل	چاره بیماری در دالسم
تو قدری و غنوری و شکو	تو قدری و عیسی و حکیم
بهر ناسان هست لطف خاص تو	بهر عیان بر زبان لطف عظیم

مطلع

هست در دست دو انحراف	اے طیب خلق و انام عظیم
صاحب عزت تو هستی یا عزیز	عظمت و همت تو داری یا عظیم
تو کینی در جهان دو جهان	در سرای جان و دل هستی مقیم
ذکر تو جاری بهر صبح و نسا	سبب بر نوک زبان بهر حکیم
هر چه ظاهر شود از خیر و شر	در جهان از حکمت است این حکیم
بزرگان امیدوار لطف است	بنده پر جرم و عاصی و اثم
رزق ای قاهر وجودش قهر تو	آتش سوزنده و ناخوشیم

بند و سرگشته را احرمها

دار قایم بر حرطه مستقیم

کرده بر هر که انحراف کرم	او ندارد در زمانه رخ و غم
چاره ساز و رویا ران توئی	در تقیم الحال و رخ و الم
تو خبر گیر جهانی روز و شب	به دم و دمساز عالم و مبدم
بر زبان و شرح او صد تو لال	قاهر از تحریر و صفت هر قلم
جلوه گرد هست که انوار است	آشکارا صورت اندر حرم
اے کرم گستر بنام نامیت	ختم شد بخشش سخاوت گشت تم

مطلع

تو دو گار جهانی و مبدم	وقت بخشی وقت شکل و قن غم
------------------------	--------------------------

<p>هر از اسیر و قناعت داده صورت گردون گردان بر زمان چرخ پیش بندگان بر تو بهر سر بر حلقه طاعت نهاد می ستانی اے جناب دادگر ساختی آباد هر دیرانه را</p>	<p>مست در پیش بر پیش قدم گردن گردون کشتن پیش تو خم رتبه اسکندر و دارا و حشم کے کند حکم تو لاؤ و لغم انتقام از زنده اهل ستم کرده هر دشت را باغ ارم</p>
--	---

مندی در کارگاه کاپیات
هر چه شده بود حقیق القلم

<p>کند تقسیم قاسم جمله مقصوم حکومت میکند آن کار فرما نه فاسق ماند ایوس ان عنایت بهر کز ورستی بخش خدا دور خدا حاجت روا و خلق محج از این نقاش شده پر نقش پیدا</p>	<p>به بخشند بندگان را رزق معلوم بهر ملک بهر مرد و پیر و بوم نه فاجرانند از الطاف محروم بهر ظالم ستمانه و دلو معلوم خدا فرمان روا از خلق محکوم ز کلاش هر رستم گردید مرقوم</p>
---	--

مطلع

<p>ز حکمش میشود موجود و معدوم بهر وصف است آن خدای موصوف غلام بارگاه لایزالش بگیر است دختر است و قدیر است و هر عیب است پاک آن عالم تنبیه خدا گمراه را بر راه آرد</p>	<p>همه خلقت چه مرد و چه مردوم بهر اسم است ذات پاک موسوم طرفداران و دحقیر و روم توانا و قدیم و جی و شیوم در بر شک و گمان و دهم معصوم کند اصلاح هر اطلاق مذموم</p>
---	--

بجہ اللہ کہ در حسد کسے
عجب این نظمیں کی منظوم

<p>میں پرست ذات حق امیر و شام بند کونش ہر امیر و فقیر چرخ گردون زیر عرش چرخ زار نہ لبش حق مقام است ہر منز ویدہ نگشا یز فوطیہ بیہوشے از سر اخلاص بر نام خدا</p>	<p>شکب و بد خورد و کلائی جانم تالغ زمان ہر شاہ و عہد نام ہر زمان ہر وقت ہر دم شمع نام نہ بوجد ہمتش جانم کلام از منی وحدت بنوشد ہر کہ جام جان و دل ساز و قد اہل نام</p>
--	--

مطلع

<p>قابل کیا پیش ہر خاص و عام سزگون دارو یک در بندگی ابتدا را ابتدا از ذات اوست ہر نظم و نثر عالم ہر زمان میرسد از خوش بر عرش برین ہر کہ میدارد تلقی با خدا با سلمان اللہ اللہ میکند</p>	<p>منتق برو حدتش خلقت تمام مثل سرو استادہ گیر و قیام ہست بروی و اختتام اختتام حضرت حق میکند خود انظام ساکب راہ طریقت و دو گام و محبت صلاح کل باشد مدام و ز صفائی دل بہند و رام نام</p>
---	--

نیت برو نیائے فانی اعتبار
ختم کن این ذکر بندگی السلام

<p>دہ غنیمت دان منک با حق ای یاروم کے کند بار در سوختن خاک کی رجوع ہمدان این جہان گویند یکدم الوداع</p>	<p>گذران از عمر خودانہ رجہان بیکاروم چون برون آید جسم لاخرف یکباروم چون جدا گردد جسم زار آخر کاروم</p>
---	--

کے شود جان بر ازین در ملک منزل اہل طبع
بندہ حق دوست کے آئید بہ تبد جل از
از کلام خود پشیمان باش فراموش شب

بلکہ بشمار و کمال نسیج آن پیار دم
مرد عاقل کے خود و از نفسک کار دم
بگذران در تو یہ نصیب و منتفخار دم

ہندیا تا زندہ در فکر سیم و زرباش
بگذران آسودہ روزنیا بہر الطوار دم

تازہ در بلخ بدن تا کے بود گلزار دم
از غم گل میل اندو گہن یا بد خلاص
گر باشد و مہ باشد ہر دم انسان کے
بہر زمان بہر وقت ہر دم روز و شب دم
باش مثل نعل اندر حلقہ طاعت مقیم
خاتمہ ہرست تا روشن بنور فیض حق
برہو قائم بود بنیاد عمر آدھے

سبز کے ماندہ پیشہ گلشن بنیاد دم
چون بر ایاز گلستان جوش خار دم
نہ انگہ ہر ہرست در دنیا خفانی یار دم
اہل دم مشغول مہی باشد بشغل کار دم
ہست تا وقتیکہ اندر گردش این کار دم
روشنی چون شمع می بجشد بدل انوار دم
نہ نگہ باشد زیستش قائم با ستار دم

روایف

پیش ناواقف نباشد سر منہ آشکار
محرم اسرار داند ہند یا اسرار دم

ن

شد از نور شید نور معرفت زیر دہر روشن
فلک یاد از زینت حضرت خلاق از انجم
چو آن پردہ نشین از روی روشن بدارد
کہ از درہ شود پر تو گن خورشید تابندہ
نزد از سوز باطن آب تابیدہ گریان
بود ہر شب ز سوز آہ سوزان سینہ عاشق

بشرق بجز بر روشن بجز خفاک تر روشن
زمین ہا کرد از انوار رخسار بشر روشن
بدار الملک جمہوبی شود دیوار و در روشن
گر از قطرہ بہ بحر کرمست گرد گہر روشن
ز لسان شلر برق گشت این برتر روشن
بجمل شمع افروزان مانند قمر روشن

مطلع

چرخ خانه پیش نگرید مگر روشن
کن از انوار حق حجاب پیش نظر روشن
خدا از مبتذل وحدت مصفا کرد بر سین
بشرب مانند به بیدار باش ای طالب حوس
و ده جلوه بهر یک بزم شل شمع نه دانه
بنیگام سر پیش خدا دست دعا کشا
و ده بر رخ صفائی سینه اهل صفا جلوه

نشته بزم عقل از پر تو علم و سحر روشن
که گرد و سینا ت پد نور و جان روشن مگر روشن
خدا کرد است از انوار عرفان بر نظر روشن
که گرد و روی تو مانند خور و قوت سحر روشن
بشکل کرم شب تابش بود که هر چه روشن
که گرد و چون خور از اوج قبولیت اثر روشن
بقوت سخاوتی منار دئے سخی مانند زرد روشن

بمقد حق رقم کن بند یاد ری دیوان
که گرد و زردی اهل مستی سر روشن

شد از نور تجلی سئے خداوندی جهان روشن
ز نام نامیش خلق بر نام نشان روشن
ز هر سبز بهیروز آفت تابستان حش
بهر جانب محیط عالم ایجا شد نورش
چرخ افروخت حق در خاوند یک جسمانی
ز سر تا پا نسوزد تا بجسم دوستان خوش و را

زمین روشن مان روشن کبریا روشن مکان روشن
بهر خانه ز نورش خانه روشن خان روشن
چالش کرد از هر گل چرخ گلستان روشن
پیر سوخت از لعلان حش ایلان روشن
خدا کرد است اندر جسم خاک نور جان روشن
مگر و شمع نورانی بزم نیکوان روشن

مطلع

بوقت گفتگو از نور ذکرش به زبان روشن
بهر یک نیک بد کن صلح از او صلح
به شرق و غرب شد ذکر خیر بر زمین جبار
بهر راه و بهر سال بهر روند بهر ساعت
انین آئینه خاطر میزد رنگ کدورت را

مصفا جمله مضمون شسته تقریر بیان روشن
بود تا نام نیکویی تو دور و در مان روشن
مه و خورشید تا باشد با موج آسمان روشن
بشکل مهر باشد نام تو امی مهر بیان روشن
بکن سینه ز آب وید که هر نشان روشن

بهدل و داد در هر کار عالم کار سازگی کن
که باشد نام تو در خلق چون شیروان روشن

همچو آتش که گروید است بهندی از مضامین
منور سینه خلق و دماغ بندگان روشن

هست مدح خداوند جهان گلشن بختیار بلخ وحدت است هست اوصاف خداوند لایزال جلوه می بخشد بچشم ابل و دید گرود از هر نام نامش جلوه گر بینوایان را خدا بخشد نوا	نیک و بد خورد و کلان و چون هر بهارش فارغ از ذل و نژاد خارج از اندازه شرح و بیان ذات مولی در عیان و در نهان میشود از هر نشان ظاهر نشان تا توانان را هدایت و توان
--	--

مطلع

مرده را بخشد حیات جاودان خاکبوس بدگشش شاهنشاهان هست در درگش زبان رخ خواجه لطف بر بنده نماید آن لطیف گاه از لطف بفرساید کند بنده اش آزاد از بند پلاست	از کمال لطف خلاق جهان سرنگون در سجده اش گردنشان هر زمان طرب لسان عذب البیان مهر می ذره کند آن مهربان گاه از قطره کند دریا روان از غم ورنج و مصیبت درمان
---	--

از زبان خود مکن بهندی سوال

ز آنکه داند از دل آن از دوان

مالک ملک زمین آسمان مهرور حلقه بگوش بندگی جن و انسان اثم و دوست و پیور	خالق خلق و خداوند جهان تاج فرمان همه و فرمان هر زمان بنیاده سر پرستان
--	---

بند و فرمان نیست بنده
 هست برین عجز وین کوفت
 حق نمک نذر است اینه بر کفن

بند و فرمان نیست بنده
 از کتب بد وقت بد کتب
 اندیشه از خانه هم نمک است

سلسله

در تن بر ازل جان بنده
 وقت تنهایی تو قطره سبانه
 هرانی میکند آن هر بان
 روز تو هر روز تو آن روز می سانه
 که میان باشد گنج گرد و نهان
 گدا و پلنگ و کتا و شکل بانوان

هست ثابت پاک آن جوان
 جامی و بد بد وقت بکس
 از در پلطف و گرم هر غافل عام
 میرساند سب رنگ این خویش را
 صورتش از روی و اهل نقش
 کلاه گل کرد و گیسبل شود

از جمل پیغم شوی مندی اگر
 عشق حق باشد محبت سبیل جان

نماند دولت دار او دستیار
 نه بچه ماند باک نه مردمان زن
 نه گل به ناله بلبل نه سبز و نه چمن
 نماند جابل و خاشاک ریشم تر و کز
 نماند قوت جسم و نه ماند طاقت تر
 زود و درین من گشت در جهان زمین
 علقه دار حق لا تحف ولا تحزن
 زیار مست برین خانه زندگین و زار
 زود حق و شوق الهی تلاش کن بوزار

نماند رستم اسفند یاد وین تن
 نماند پیر و جوان نماند خرد و کهن
 نماند وقت خزان نماند فصل و بار
 نماند عباد و زاهد شریف و نیکو کار
 نماند محبت باز و محذور و سیر خجسته
 هر آنکه بنده حق شد شد از بلا آزاد
 زهر عشق بر شست بر لعل شوی
 مدد بجای خود و دخل حرص و نیاز
 بجای عشق و محبت اندام و زون روز

که نیست جای تو قیام تو اندرین مسکن برابر غمخواران بزرگ ازین فرز که نازده کل لطف آید همیشه و گشت که خوف در دنیا شده خطره زهر	به بند رخت سفر زمین سر افانی بر چو کج علم و هنر هست در دولت غزون چه اعتبار بنگین بهارستان است برادر است همیشه دم نهد مالک
--	--

به دوستان صفا کیش دوست شوی
مدار و دل نمکین خود غم دشمن

باو شاد شود و پیاد وین سروان و دهر با تاج و نگین سزنگون شام و سحر چرخ برین سروازان و یاد رسر زمین و اصفافش مروان بند وین خادم درگاه هر سنده نشین	خالق در راق و رب العالمین نیکو بس است این خدمتش هست سرگردان بکیش مهر و مهر پا بخوبی خادمان مار گاه و اگر افش ساکنین روم شام بیا کرد بار بهر فرمان روا
---	--

مطلع

دخت هر خاطر اندو گمین مظهر و نباده دین صدق و یقین مالک هر یک مکان حق هر یکین اقترام اولین و آخرین کار دنیا کار عجب کار دین نقش نام پاک خود بر هر نگین	راست هر روح و هر جان خوین جامع الطاف و اعطاف و کرم دانی هر ملک هر شهر و دیار اقتدار است او انتها مختصر بذات پاک یزدی است حق تقای روز اول ثبت کرد
--	---

هندی کردی عجب یوان رقم
آزین صد آفرین صد آفرین

خدا یا توئی کار فرمائی دوران
 و بر رتبه ای تو داری مراتب
 بتظیم و تسخیم بر آستانست
 تو سازی ز یک قطره آب پید
 که از چهره صورت نمائی
 ز حسن تو شاو آبستان عالم

مطیعت زمانه جهان زیر فرمان
 هر فخر لایق بهر شان شایان
 کند سجد و هر وقت گردن گردان
 که شکل گوهر گیسو شکل انسان
 شوی گاه روشن زهر درخشان
 گل است از جالت بگل از خندان

مطلع

خدا چاره حالت درو مندان
 مشوقت مشکل بر بنیاد انسان
 خدا تو جهان کرد بر حال زارت
 ربود از درونت غبار کدورت
 بعقل و خرد ساخت رهنمایی
 بشکر از کن سجد و گریست ز تو
 بخلدق خود شرف الخلق کردت

خدا مدد غایت دل مستمندان
 که سازد خدا مشکلات درو آسان
 کرم بے نهایت عنایت ندادان
 دلت کرد روشن بالوزار عرفان
 نمودت عطا دولت دین ایمان
 ادا کن ادا کن ادا حق احسان
 خدا کرد پدید از اشک انسان

مشو غافل از سجد یک لحظه بندی
 اگر وصل حق خواهی قرب نزدیکان

روایت

و

من که هر اهل بصیرت شایق دیدار تو
 بنده ات فرمان روا می کشور فرماندهی
 مکن ویت آید از آئینه دلها نظر
 شد خبر وزارت سر ایام خیر از ما سوا
 باد که گسوستت برگزیدار دوستی

دیدم باران تو بنیش حاصل از رخسار تو
 مالک اقلیم آزادی غلام زار تو
 شد محیط جان دل اندر بدن انوار تو
 از جهان بیگانه گرد و وقت اسرار تو
 یار و یار کس بهیاز تو نگردد یار تو

در بدر گردید نقد مدعا از کس نیافت

رانه شد هر کسکه از دربار گوهر بار تو

مطلع

ایک خندان در گلستان جهان گلزار تو

قابل توجید تو به اهل عالم اهل قایل

کرد بوست را بنقد جان زینهار خرید

به تفریح دل غمگین غمت کافی بود

گرچه روخوانو زار چشم جهان پوشیده

میرد باغ حقیقت هرگز اگر دو نصیب

عاده بخش از خار و گل اندرین اظهار تو

هر زبان این تر زبان شام و خورق اقرار تو

چون ز سودا محبت گرم شد بازار تو

طالب صحت نباشد در جهان بیمار تو

از پس صد پرده بناید مگر انوار تو

او به بیند از گل و خار چمن اظهار تو

کرد هر کار یک پیش آمد درین فانی سرا

لیکن از دل بود دهنده مشغول در کار تو

ایک درستان ارم شمرنده از کج و تو

سبزه را سر سبزی از سر سبزی گزیند نصیب

قرینان مالان مینوشتیافت در چمن

سینه اهل صفاروشن ز انوار جمال

سنگون پیش رخت شمس قر شام سحر

شیده ات عفو و عنایت سیرت جو و سخا

منغل خوشبو محبت از هوا می گویی تو

زنگ بو حاصل کند گلشن رنگ بو تو

در قیام بندگی سرو از قد و لحوه تو

آئینه حیران به صورت ز حسن بو تو

روز و شب خم گردن گردن دان سو تو

لطف و احسان عادت ذرنگ از رخ تو

مطلع

در غ حسرت میدید بر براه نامان بو تو

زنده مقتول نگاشت بار دیگر که شود

رشته خود بست بازفت جهان و زائل

سبب دست و شکیر مردم بیدار تو

چند بر خورشید رخشان سپهر نگویی تو

کس کند جنبش دوباره کشته ابرو تو

خویشتر را ز درگاه هر کس تبار سو تو

زور بازو محضیتان جهان بازو تو

بینه کے روئے پر گریہ پرور و
 شمع کے کورہ و متعلیٰ کی بے بینہ رو تو
 بے بند سیراب و بے بند زار و تار
 ایجو دریا سے روان کی گشت سیر و تار

سکھ لخت منسک ساڈ بھو و لہا خلق
 میکینہ لخت جانا بند یا جاو کے تو

دیر و کیشاد میں ہر جا سو	نما بے جینی ذات حق رار و برد
عاصر زلف و ذات کب سرت	بہت لاسل تراش و جستجو
و درکن ازل و حجاب ماسوا	نما بے پردہ دار از غیب و
از نہایت نامنی المہاجات خواہ	ہر چہ داری و در دل خود آرزو
در میان نیک نامان نیک نام	باش با خلق نگواست نیک نو
کن اگر بخش ترا حق حوصلہ	با بدان نیک محبت باعد و

مطلع

جستجو کن جستجو کن جستجو	تا کہ دردی غایب از دیدار او
بہت در ہر خانہ روشن بکج جانغ	بہت یک غور شبیہ رخشاں جانغ
محو کن از لوح خاطر محو کن	غیر نقش ذات حروف آرزو
دار و در دل نگر ذات کردگار	بر زمان جاری ہمیشہ ذکر ہو
نما امید از عنوق باشی چرا	چونکہ فرسودہ است حق لا تقبلو
از گنہ تو بہ کن ای نامہ سیاہ	تا کہ در حق ہے تو باشی بر خدو
بہر یک یک لقمہ مثل سنگ مگرد	باجا خانہ بجانہ کو بکو

نکر غیر حق بدل ہندی دار

محو شود ذکر مادی موبو

بہر سمت و بہر جانب بہر سو

بہرستان بنیاد جاوہ کلو

درین بستان بهر رنگ و بهر یکپا سرو استاده لب جو یکسو قمری اندر حور کو کو و دهان رشک گل با حسن و بگو بلند آواز شد آواز یا بهر	شناسد لب بستان گلبدن را بستان جهان در انتفاش یکجا نب بلند آواز بسبب بهشته جوده اندر حسن گلزار در مرغ چین اندر گلستان
---	--

مطلع

گر حسنش دهد جلوه بهر سو نیا بد کس بر او قیاس نه قابو مگو صورت نکو سیرت نکو خو که حسن لغزشش هست مادی و مطامش هست مثل دل پر پیلو زمانه گشته شمشیر ابرو	اگر چه کس نه بیند صورتش او نهایت شمع و شکست منت طراز حسن لسان است آن گل اندام شود دیوانه رویش هر که بیند بتن مانند جان نورش محبت جهان مقتول مصداق نگارش
---	--

کئی که چنین دلبرند اعیان
شوی سندی غنچه در جهان

نماید چهره آن دلدار گلر و مقیه کن بر بند و ام گیسو بند گردن زیر تیغ ابرو برای این دل پیار دار و ز نور جانفرازی حسن و بگو نشان از چشم گوهر بار لولو	چو وقت میر بستان ای مگو خو در آن حالت دل از او خود را شک دیر مرگان جان خود ساز طلب کن از لب جان بخش جان منور کن چشم جان اول را بهاوت لبه الماس جان
---	---

مطلع

خدا خواهی که بسحر و جادو نزد دین و دنیا هیچ باقیم رنگین ز کدورت سینۀ خویش بهدل در آید هرگز نرود و آید بهر پیدست و پاکین دشمنی بدل شو مومسے تا بر آید	نیزین دنیا سے خدائی باش نکر باشد فرق روز و شب پرورد که زبان آینه بناید مستند سادی پاد بسنگم تر از نور خدا بخشد ترا کرد و زو زیر سویت بلند آواز پادجو
---	---

بود جسم تو از حرم بر او پاک

اگر بندگی ملت باشد قباو

حق پر انسان کرد پیدایم تر از این مشو پیش کن کرد و با خواهد ز پهلوی تو دل در تقاض مال هر روز و شب شام و صبح چونکه عجز و خاک روی فرست لے خاک را و دیدہ مرض طبع بر مال بیکار مدار چون خدا شکایت داری و بیم حاجت دار	با وجود هوش و ادراک و خرد و نادان مشو خواهد از جان عزیزیت منکر از جانان مشو صورت گردون بشرق و غرب کرد این مشو سرکش و مغرور مثل آتش سوزان مشو صورت آینه بر شکل در حیران مشو بهر حاجت و جهان محتاج بر جهان مشو
---	---

سطل

یک زمان در زندگانی فانی از این مشو بحرین بیک حالت نمی باشد نه در برقرار دل بند بر آب تاب لال زار کای مات ساکب راه خشنده استی اگر اسرار و رو مال در چاه و دولت را و لاد و نوان بکالت در عبادت گرتویی سر و خدا هستی کن	که تو هستی بنده حق بنده شیطان مشو خسته دل از انقلاب گردش دوران مشو شبیخته از دل برنگ و بوی خوشی این مشو کم از خیر راه طریقت همچو گمراہان مشو دیدہ و دلخسته مستغرق درین غم و غم که بل اندر بندگی اس طالب نشان مشو
---	---

چون تو محکومی ز حکم حاکم خود سر متاب | با وجود و محبت دلی آئینه بند و نافه زان منو

از خلق به خلق باش ای تاز او مرو
مهند با ناطی مقید اندرین نه لاش

نام و نام آوران خواهی اگر کنام شو باش چون گردون و قمر گرم ختم روزا تو به کن تو به که هست آمر و زیاب تو به باز بندگی کن بندگی شاه منشاهی خواهی اگر مرغ دیر که تا که اندر بند غم باری ای سر زین جهان اید دست استید و کار هر کار	کام و در حقی طلبی اگر ناکام شو چون نه خورشید و شام اندر که شام شو پاک و صاف آمد و ز غم صحتی هر ازام شو حاکمی خواهی اگر محکم و خاص و عام شو رشته با سوا و سوا گیسل حاصل ز دم شو دور مثل خیمه منزان من خیال خام شو
--	---

مطلع

بی نصیبی مسلمانان به بند و رام شو
وان خدا را فاضل و مختاریکی و بدی
کن نظر و ابتداء بر انتهای کاش خویش
فرض خالق فرض خفقت کن بی نیای ادا
طالب منی اگر هستی تو از صورت گذر
ده ز دست خویش مال و در که تا نیم شو

خیر خواه میک بد دلدار خاضع عام شو
ایمین زهر انقلاب گردش ایام شو
وقت هر آغاز دماندیش و انجام شو
الغرض در دندگی فارغ ز بر کب و ام شو
باش با اداع شام غل فارغ از اسام شو
حر که کن و نیا و آزاد از غم آلام شو

جام و حدت پیچ از هر تعلق میکنند
بند بایست از غبار با ده این جام شو

قدم نه در ره صدق و صفا آهسته آهسته
بر از دل غبار با سوا آهسته آهسته
از ندانان تعویق شورا آهسته آهسته

که بر منزل رساند حق ترا آهسته آهسته
بکن آئینه سینه صفا آهسته آهسته
کیش از حلقه زنجیر آهسته آهسته

که کرد و گنج بی بها آسته آسته	بیکبار کجا حاصل شود گنجینه دولت
که کرد و دراز تو این بلا آسته آسته	معلق ترک کن آسته آسته درین دنیا
شود قطره گهر در انبساط آسته آسته	بشکل آدمی آسته آسته شود لطفه

مطلع

بدولت میرسد غلغل که آسته آسته	غنی گردد و فقیر بینو آسته آسته
بهر سبیل به بخشند عدا آسته آسته	بهر طالب دهد مطلب آسته آسته
کند حل شکست شکست آسته آسته	به بخشند حاجت حاجت و آسته آسته
بمنزل میرساند رهنما آسته آسته	مقام حقیر سی دور است زین الرحمن کسین
بدنیارشته عمر ترا آسته آسته	همیشه میکند قطع انقلاب گردن
که این فتنه شود از تو راه آسته آسته	بهر روز و شب دشنام و سحر کن عتو
شود خوشدل بوصل در آسته آسته	چرا غمگین بود و در بحر جان بیدل

ازین اشعار حمدیه که در حمد خدا لفظی

خرانه جمع گردد و منهد یا آسته آسته

رسد بقرب خدا و در از رسید	کند بر غبت دل سبندگی اگر سبده
چو از رخ جهان میکند سیر سبده	بر در نه مال زد دنیا بخونند ز سبده
باصل خاکس خود را گشت سبده	چرا چو آتش سوزان شود شرار آگینه
به بست چونک پیوست سبده کی گزند	حدا کشایش برود و جهان بود و بخشند
چو از تمام طریقت گشت گزند	رسد باقی حقیقت ز شاره سلوک
رسد به پیش منیع بغیر زیر سبده	خدا بجزب محبت اگر گشت او را

مطلع

پای سوال بگرد و نه در پادشاه	فقیر باب آلهی شود اگر سبده
------------------------------	----------------------------

منه قیام اگر چه درین سراسر سال
به بند و بندہ چه بختد که خود درین عالم
نزدایده و قسمت بدو بخشد
بدین فراست و عقل و قیاس فهم و ذکا
رو است به عبادت اگر بند شب و روز
چو از سر کس جهان رخت بندگان بندند

دم اینگز گشت درین جهان منور
میداد اعلا کس خدا است هرست
کند بکس و هوا اگر بد شود و اثرست
چراست غافل و بهر تر و بهر ستم
سیناک عاجز می و اکیس و سر بند
بدار و بر نباید و اگر نظر سبند

بکن بخلق خدا خلق تا ترا بپندی

بخیار یاد کند بعد مرگ هر بند

خدا بی مثل و یکتا و یگانه بهر یکیت نه به بخشد خدا آب اگر خواهد و محتاج را تنج بود و در هر مکان ذائق مکان خدا اهل محبت را به بخشد او اے بند و کن حق عبادت	خدا اخلاق و رزاق زمانه گر نه را و نه از شیب دانه مبطل بین بخشد نژاد به رخانه بود و اهل خانه خلوص و صدق سوز عاشقانه سیا و بر زبان بند و بهانه
---	---

مطلع

بمخوق خدا و اے یگانه کئی گراز دل و جان خدمت خلق بکن کو شش که بعد از تو بماند قدم اے سالک راه خدا دار نکو نامی کن اندر خلق پیدا کمن کار اے که در دنیا خفا نه	همیشه راه و رسم دوستانه کئی حاصل ز خالق خدمتانه بدار و بهر نفسین جا و دانه همیشه بر سر رقی عارفانه پیشگی باطن مست بهر زمانه شوی تیر علامت را نشانه
--	---

هرگاه بنشیند و پیر جبار خدا دارد حکومت

ز روی انکسار گنجینه می
بکین سجد و خاک است

ایمان تو به کین بر وقت و بهرم ای جهان	که بعد از توبه کردن مغفرت کردی از توبه
خبر کرد دولت و گویا باشد بر زبان توبه	کفایت و درخت باشد به پیش حق و جان
چیزه بیگند موی کند گر بندگی ماست	نهان توبه میان توبه بدل توبه بیان
چرا مایه شود و بعد از آن از توبه سرگردان	که گردد سود و پیود گردد مایه بیان
ایمان و نقشش توبه بر کین ال شود کند	در آن تبتیکه مرد تا آب آورد بر زبان
در توبه نه میزد حق بر سینه بند و غایت	که سید او عزیز از بند و خلق جهان

مطلوع

بهر عصیان کین ای مرد مایه بر زبان توبه	نه است کش بدل کین بهرم و در زبان
چرا از جرم خود تا مایه ای مجرم بگردی	چرا بعد از گناه میگذرد بر تو گران
نه بخشیده نه بخشید خدا جرم گناهان	پی بخشش رسیدگر بنود مایه بیان
سلامت یا خود از دافنا بیشک بفرایمان	دم آخر اگر گردد نسیق بندگان
بیکبار شود صادر زمر و نیک تقصیری	کند در شتر ساری نه است چادوان
چرا شد مغفرت از حکم خلاق جهان بده	چرا شد اینقدر بیایک انسان الا مان

شود در روز عقیقه سر خرد این بند و مایه

گویی اگر تو قبول ای خالق دوزخ زمان پیدا

صفای کین خبر کرده است ز سین	که باقی نماند و زلفش کین
بکین کند بر لوح دل نام موی	که زان نام روشن شود این گینه
بشنل خدا باش هر وقت شافل	که بخشد خدایت ز عرفان زمین

چرا بهر تکمیل نیایم نمانی	کمی در عبادت کند این کمیند
زمینیا بر زوئی دند گمانی	چون گنگا جل بکند آنجکیند
غیبت بدان این دم زندگانی	که نماید پرست تو باز این تیریند

مطلع

کمن خالی از مال و دولت خزینه	که بای دولت در عبادت سکیند
بلند است از بسکه بام محبت	ز زود ریاضت بدست آرزیند
ازین لجه خود را با حاصل رساند	ز حسن عمل بهر که سازد سفیند
برای عبادت دل خویشین را	بدان هیچ متعصرا و مکده میند
مخورگر نور زانی موجود داری	غم روزی روز و زمان شیند
خزینیه درین خانه پنهان چو داری	تو در در عقبه فرست این دیند

دل از الفت غیر کن بلکه بند می

که گردد مصداق چو آئینه سیند

کند از دیده اهل نظر آن جان جان پرده	کسی ماند نهان لکین جالش اندان پرده
نه بنید چشم نابینا کو فاضل پر تو حسن	که نایل باشد از غفلت پیش از زمان پرده
مصور صاف از هر چه صورت نظر آید	نما شد از دوی آویخته گرد در میان پرده
گزار خلقت کس خواهد پرین رو کو خانی را	از دوزخ هر شبه و شکا و هم و گمان پرده
کجا بوشید ماند پر تو رخسار تا بانس	کجا وارو بر رخ صبح و مسا آن مهربان پرده
بر آرد گل چو از رنگین عجب خسته بیرون	نمید از دو گداز باره برویت باغبان پرده
اگر چه بر رخ خود پرده آن پر و نشین دارد	جانش مینماید پر تو خوبی از آن پرده
بچشم جلد عالم مثل جان نهان بود و آتش	اگر او جسم آن جان جان شد جان پرده

مطلع

از روح متقی و از نعل جهان پرده
 نه خوارند او نه چوین پرده و سی از تو
 خدایت عیب پرده اگر تو پیش عیب که روان
 آنکه بید که ستار عیب و اربابان را
 زویشان نهان از نعل عشق که رسد

بدست و گونش از نعل و از نعل نهان پرده
 من و در نعل شمشیر چه تو و چون پرده
 خدایت پرده و در نعل و از نعل نهان پرده
 نه در و پرده که این خدای نهان پرده
 اگر از نعل که در و در نعل نهان پرده

بجز نقش و کبریا و در نظر بند
 جوهر و ادنی و دیوار و دیوار و دیوار

شد عیب و از نعل حدت هر دو
 بی جایت یا جایت کرد حق
 ابر و حدت چون هم آید بپوش
 بر غنی مطلق ذات کرد کار
 اهل حکم و اهل دولت اهل زور
 غایب که دارد که انسان دم دند
 هر که را خوا به عنایت حق کند

بنور و زو و شب و شام چه
 کمران را حق نمود از عیب را
 شسته گرد و نعل و نعل سیاه
 بهوش و دیوار و دیوار و دیوار
 جبهی جوین از تو پیش پناه
 اگر کند حق ملک عالم را تیار
 گنج دولت حکم و ملک و نعل

مطلب

حق به نعل جرم هر نعل سیاه
 زور و نعل کار و کرد و نعل سیاه
 شیر و زور و به نعل آن زور مند
 سرنگون دارند بر خاک نیاز
 لا شریک و بی مثال بی نظیر

تو به کرم و نعل و نعل سیاه
 زور و نعل کار و کرد و نعل سیاه
 سرور و زور و به نعل آن زور مند
 سرنگون دارند بر خاک نیاز
 ذات مولی و بی مثال بی نظیر

بشدنی روح میدار و امید

صفت بفضل کمالات یا آله

منور است چرخ جمال جانانه
چو نور حسن بهر نیم پر تو انگن شد
بهر که خواست خدا داد کنج درویش
خداست مالک جاو مکان شهر و دیا
جمال چو آن دریا بدیده دل
تمام خلق ز جام محبتش سیر مست

بهر سحر و بهر یک مکان و هر خانه
داده گشت بران شیخ جمع پروانه
بهر که خواست خدا کرد سخت شامانه
خداست والی هر کوه دشت ویرانه
بهر آنکه دید شد از عقل و هوش بیکانه
زمانه شیفه و حین و انس و دیوانه

مطلع

ز جام عشق بنوشد بهر آنکه بپایند
خدا از نو محبت درین سر جهان
چرا که خاطر عالم بود ز حسنش شاد
خدا از بند گیت تاج سرفرازی داد
خدا بوقت مصیبت بود بد و کارت
خدا بغیر عوض بهر تو میکند احسان

بود بد و زمانه همیشه مستانه
چو تمجید کرد نور مستام کاشانه
که رحمت دل و جان تن است جانانه
بند بجا که تضرع جبین شکرانه
نه خویش یار تو باشد نه دوست بیکانه
معاف جرم کند حق بغیر حسب رانه

ز خلق و ادب یا برون کش میندی
مکن بوحده حق گفتگو و سر نه

ز بهر خداوند شاه و شاه زمانه
کس جیم بگوید کس بگوید رام
ز بهر خدا که ز الوار زان خود و هر
ز بهر خدا که در جلوه گاه احدیت
خدا که ز آینه رخ می خور

شهبان ملک لایت غلام آن گاه
کس خدا و کس الیتر کس الله
منو و جلوه روز و شب سیاه
کند لطیف کرم بر تمام خلق نگاه
کس بشام دو جلوه گوی بنگاه

مندیست اگر کند بادشاه در پیش
عطا کند بگدا گنج مال و دولت باد

مطلع

کند طواف در پایک و شام و بیکاه کعبه ز سبک کند نوم که بیکش نوم بسروران جهان سروری کند حاصل شود چو باب مقام که پیشرسدود خبرند او کس به پیش در کار باره کند اگر چیل کج مثل قارون جمع چو اختیار کند برست خود و دهر	بان ج چرخ کعبه مهر و کعبه خیر باد کعبه ز کعبه کند کا و کعبه کعبه الفراق هر که نه حق ز غر و جاده کعبه خدا ز خیب کشاید در درگاه کعبه هر آنکه گشت ز کعبه حقیقتش آگاه رو بخیل ز دار جهان بستر و آه کین خزان ز رخسار نی سبیل الله
--	--

می

کند بکماله بر لب بندگی و بیان
خدا ز راه برایت نسا ز دش گمراه

ردیف

خدا را انسان تو ای خلاق اگر ساخته
گاه بر را بر کردی برب را ساخته
مهر نایان ساخت و راه الزر ساخته
تاج فرمان خود کردی شاهان بک ساخته
اهل دولت را کعبه کردی و درویش و فقیر
گمراه را راه الفت را تو گشته رهنما

قطره را گوهر نمودی خاک را در ساخته
گاه ترا خشک کردی خشک را ساخته
شیع حسن خود بهر غفل بنور ساخته
گاه دارا ساختی گاه سگند ساخته
تنگد ستار ابال و زر تو بگر ساخته
خاکسار این جهان را کیمیا گر ساخته

مطلع

ساختی شاده که ایبر و پیر ساخته
جلوه کرد در گاشتن عالم گل ساخته
آب و آتش را تو کردی قائم آتش تمام

جمله را با خاک گوارا بر ساخته
زده و ملغ بیل نالان بطل ساخته
بق را آتش و شاق ابر را تر ساخته

بی ستون قائم تو کردی سقین چرخ نیلگون گما کردی نذر و حدت را ز کثرت آشکار در دل بر سوخته دل سوز دل کردی خون	صورت این خانه بی دیوار و بی درختی گما کثرت را بی توحید مظهر ساخته گوهر نشان در غمت هر دید و تر ساخته
---	--

کرده تحریر دیوان در زبان پارسی
منسلک هندی منظر اسلک گوهر ساخته

بهر کار یکدیگر غیر ذات کبریا کردی نه قائم نشسته صدق عقیدت با خدا کردی نه اهل ابتداء کما فکر آنها کردی هر آن حرفی که بر ناگفتنی اسی بزبان گفتی خداوند زیرین آسایش یاد او غافل نشد سر زدن تو کار یکدیگر در شب بکار آید	خطا کردی خطا کردی خطا کردی خطا کردی نه حق بندگی ای بند خاکه ادا کردی نه وقت انتهائے خود نظر بر ابتدا کردی هر آن کاری که بدنام کردی ای بیوفای کردی نه وقت صبح کردی و نه هنگام مساکر کردی ملف هر عزیز خود بدیدگار با کردی
---	--

مطلع

برای تو حاصل دنیا تو دون کردی کردی نه از آینه خاطر خبار تیرگی شسته برای تو نشد سر زدن دوست محنت کار پای مقدمه پیش هر کس ناکست سیل زودن کردی لعل بر لعل اندین دنیا بهر دشمن نمودی ربط و ضبط دوستی قائم گفته گما خدا تو گیسو بایگشته معاد افسد	نه از خالق بر سر سیدی نه از خلقت جدا کردی نه از لطف و تعصب سینه خود را اعتماد کردی هر آن کاری که کردی از پی حرص و بگو کردی بهر کوچیک دیدی بهر خانه صدا کردی بافت دید و دانسته خود را مبتدا کردی بغیر از حق محبت بر خلاف و بر پا کردی چرا کردی چنین کاری چه کردی چرا کردی
--	--

جز آن خیر اندر دین دنیا حق ترا بخش
بدان محنت که در تحریر دیوان هندی کردی

از وجود جمله موجودات کشتی آشکار
از جبهه خیر و شر کردی تو در عالم ظهور
در جهان از ذره ذره مثل نور رخشان شدی
گاه در دو پنج کشتی در گنج دران شدی

شکر کن چندی که در دنیا بفضل ازیدی
ایر و راه هدایت واقف عرفان شدی

دلش همیشه بنو صفاست نورانی	بناک چرخ بر آنکس که سود پیشانی
خدا بروح پیوسته کمال روحانی	کنند بچشم غنایت جمال جسمانی
خدا به بنده کمزور زور می بخشد	خدا به مورد بدرتبه سلیمان
خدا بآدمی او صاف آدمیت داد	عطا نمود بانسان کمال انسانی
خدا حکومت و دولت و پادشاهی داد	کنند به بنده عطا تاج تخت سلطانی
خداست مالک املاک ملک هر دو جهان	که هست قهر و عالم بنام آن بانی

مطلع

خدا حق حافظ و ناصر کند نگهبانی	بوقت مشکل رنج و غم و پریشانی
بکوه و دشت و بیابان چار سو میز	سحاب رحمت حق کرد گوهر افشانی
بکمال بنده ناخیر و بد هم شبت روز	شود غنایت مولا و فضل ربانی
بشرق و غرب و در تار و پودر	پرو آفتاب و خورشید و طلسمانی
بیابا دولت خدام بارگاه آله	کنند سکندر و داریا سپهر در بانی
خداست مالک ملک عالم و دنیا	خداست باقی و جن و بشر همه فانی
چو نقش کاتب قدرت بهیروزان	بشکل آمینه از حسن و خبیثی بانی
چو در عبادت مبدو میکند تعال	شود زینده تا امان کمال نادانی

رسد بطلب خود طالب خدا بندی
ز صبح گوی و دو صافی و شنا خوانی

بمال بند یکس خدا کند یا رسنه براه لطف کند حق معاف تقصیرش کند عبادت مبرورین و انس تمام کسے زحالت انسان خبر نرسد ز حال نیک و بد خلق حق خبر دارد	همیشه وقت نعم و رنج و درد غمخوار سے کند چنیدہ نجرم پیش حق زار سے بود یوحنا و احد زمانہ ہستار سے کند بوقت مددات حق بدگار سے کہ شد نیات خستہ مستغفر خبردار سے
---	---

مطلع

بکن بکار عبادت کمال شبیار سے دو انحرور دل از حضرت علاج خواہ طلب حضرت حق گنج مال دولت کن ز ساکنان طریق خدای آموز شود ز بندگی حاصل این خدایندہ خاک بکام تو باشد زمانہ کردارم چو بہت ملک تو امروز مال دولت دہر علاقہ بکدوش باش رویا بگو کہ کوچ کند گشت مرد دنیا دار	بجان پیوستہ خوشی خوشی خوابیدار سے کہ آن علاج را باید تمام بیایے بوقت عاجزی مغلسی نمایدار سے طریق صدق و صلاح ملج و میدار سے کلام عزت و توقیر و توحید ہمدار سے اگر ز اہل جہان بود خدایدار سے بخور پیش و بر آئینہ نزد خود دار سے و گر نہ گردن تو بشکند گرانبار سے برای لقمہ لعل سگان بازار سے
--	--

چومر دکار شب روز کار کن ہندی
کہ در زمانہ تباشند ز کار نامار سے

نیست انسان گرد آویست آدمی بندہ آن باشد کہ باشد مستبد بزرگی مہربان باشد بکائنات حضرت پیر و کار سر نہ شام و سحر و بید و بخت و نیاز	تو دہ خاک است و در محنت ایست آدمی عبد باشد گر کند کار عبادت آدمی گر بود ہر وقت حاضر در محنت آدمی خواہد بود در سر و از ان تاج عزت آدمی
---	--

<p>آدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور</p>	<p>بہ شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور بآدمی و تہ کو در شہادت آوست ہوش و دانش و حکمت و انوار و نور</p>
--	---

فایزہ و داد و از سر تو بنی در جهان
 ہر کہ باشد چو از اسرار و عدت آوست

<p>مہر و شام و بخور و ریخت آوست میسر و دین و غیر ذلت حق ہر چیز را پانچویں شرف و از حق ص کے لکڑی و کے پست و ہر نعمت تہا و روزی رسان ساز و شایعہ و حق و حق میں عطا</p>	<p>مہر و شام و بخور و ریخت آوست میسر و دین و غیر ذلت حق ہر چیز را پانچویں شرف و از حق ص کے لکڑی و کے پست و ہر نعمت تہا و روزی رسان ساز و شایعہ و حق و حق میں عطا</p>
--	--

مطلع

<p>بلور و سائل و پدید کر و سنت آوست محض نادان است کہ ہر مداخل چند را و اسر و حسرت کہ ہر خواہش نفس شریہ بیرون تہا و دنیا کے ولی وقت سفر آدمی آفرینند دست بیش و حق و خلق ہاں از ہر شر بشر محفوظ با شہر و نیا</p>	<p>بلور و سائل و پدید کر و سنت آوست محض نادان است کہ ہر مداخل چند را و اسر و حسرت کہ ہر خواہش نفس شریہ بیرون تہا و دنیا کے ولی وقت سفر آدمی آفرینند دست بیش و حق و خلق ہاں از ہر شر بشر محفوظ با شہر و نیا</p>
---	---

ہنہ با چون فتن است آنرا زین الرحمن
پس چرا باشد فکر استقامت آدمی

رہارگاہ خدا یافت مدعا بند
خدا ز غیب مددگار شد درین کارم
بہر دلیف و بہر فاقہ بہر مضمون
بسی حروف تہی نوشت این دیوان
بہائیکان نصرت بہا لکان طریق
نوشت بہر یہ مقبول و تحفہ مطلوب
کنون مدس و ترجیح و غم و ترکیب
کہ زبان زیادہ شود حسن نظم این دیوان

کہ ختم کرد چنین نظم و کشتا بندی
و کردہ بود کجا پارے کجا مہندی
رقم نمود غزلہائے دل بہا بندی
بطرز عمدہ و ترتیب خوشنما بندی
شدہ بہ منزل مقصود رہنما بندی
چہا سناظر مردان با خدا مہندی
کنند زیادہ و برین نظم جانفزا بندی
کنند زیادہ اتقی شاعری او اہمندی

ترجیح بند

دیدہ بکشتا تہجان سرتاپا آید نظر
جزو کل از ابتدا تا انتہا آید نظر
آشنا آید نظر نا آشنا آید نظر
در چین ہر سو بہار خوشنما آید نظر
بہر طرف روشن جمال دل بہا آید نظر
رو بخوان تماشای طبع بہر الدبج آید نظر
جلوہ توجید در ارض و سما آید نظر
از حجاب سینہ رود بخرد عا آید نظر

خود کن تا جلوہ قدرت ترا آید نظر
تیک و بد غورد و کلان شاہ و گد آید نظر
ہر کسے در حالت خود مبتلا آید نظر
صورت نا دیدہ در دیدہ صفا آید نظر
پر تو اگلن نور حسن جانفزا آید نظر
چہرہ آن تمن بزم و سر آید نظر
مطلع ہر سمت صاف از سما آید نظر
صورت واحد ز دیدہ جاہی آید نظر

حاضر و ناظر پس پیش خدا آید نظر

کنم بول زار نو بر وقت ای عیسی نگاه
 دور کن گر بنده از سر دایغ سرکش
 مثل غور بر روز اندر بندگی سگرم باش
 خاکسار دوست شو تا ز شوی بی خاکسار
 در حق لذت نه بخشد مر ترا در کام جان
 استک غم هزار بار از دید غم آشکار
 نمکسار دهم بنسوب دان با ذات پاکیزه
 نور عالم کن از موفقت و بر بندگی

لوهر کن تو بندگان است کش هر گاه آله
 نه چین عاجزی راستان بارگاه
 در طاعت باش شرب شتمنل مانند
 شو گدا به کوچه جانان تا که گردمی با شاه
 اگر بود اندر دست خیل خیال بال جام
 شسته گرد تا که زاب دید هات رو کسبیه
 قدرت خلاق اکبر من تو اندر کوه کاه
 کن دل تریک را و تن که هر شام و بگاه

حاضر و ناظر پیش پیشیت خدا آید نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

مرا از آفتاب شربت بخشید بر حسن و طهور
 یکیم ز یاد خدا غافل مشو غافل مشو
 از راهی هر زمان سرگرم در مجنون باز
 حاضر خدمت مباحث حق تعالی و صفات
 جسم و جان از شعله الفت ز سر تا پا بسوز
 بایده اندر محبت آه سر و درنگ زرد
 نهست دنیا سئوئی در پای تو ناپیدا کنار
 چون از ترن لطفیه یابد دل آستان تو

سرفرازی داد بر جنت ملک فلان و حور
 دم غنیمت دان هر دم باش حاضر و حضور
 حضرت موسی به حالت لطف خوا به ضرور
 کن نه اندر رست ای بند کسبیه و قصور
 تا ز عرفان بصلحت گردد شکل شمع نور
 جان و دل از سوز باطن گرم مانند تنور
 تا توانی زود زمین بحر تحیر کن عبور
 حق نماید پرده خود بینی از چشم تو دور

حاضر و ناظر پیش پیشیت خدا آید نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

است بهر حق عبث کردن تلاش و جستجو

شهر شهرو جابجا خانه بماند کو بکو

سید بے نامہ روزی مرزا شام و صبح
کے بدیگر کس بغیر از دل پاکیزہ قرار
عاشق صادق جو جیون باش رسد انی غرق
کس نے شہ و بغیر از حضرت فرید در سر
گاہ اندر کب سے معبود تو سے آید نظر
الغرض در جلوہ گاہ مردم اہل نظر

خالق تو ملک تہ شاد تو سولائے تو
طالب دلبر اگر باشد دل شیدا می تو
تا نماید جلوہ خود از ہر طرف لیلیا می تو
در زمانہ شور و فخر تو غوغا می تو
روح نماید کہ زبنت خانہ بہت رعنا می تو
گر نباشد نقص اندر دیدہ بینا کے تو

حاضر و ناظر ہیں پیشیت خدا آید نظر
زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

ذات واحد خالق و رزاق و رب العالمین
غائبوس آستان در گیش شام و صبح
ابتدا را ابتدا و انتہا را انتہا
خوبیش بر صورت ہر صاحب بیان
گاہ ملک ملک گنجینہ و گنجینہ دار
گاہ در روم و گنجے در روس گم اندر عراق
گاہ در بارہ گنجے در برق و گم در مہر و ماد
گاہ در کوہ و بیابان بکوہ و خشک و تر

حاکم و فرمان روا می کشور دنیا و دین
سرفرازان زمانہ صاحب ملک و نگین
کار فرمائے کردہ اولین آ خرین
جادو سے بختہ ہر یک چہرہ حسن حسین
گاہ ملک دنیا بدار و مند و من نشین
گاہ در ایران ترکستان ہند و سندھ چین
گاہ در فرس زمین گاہ بر عرش برین
گاہ در ملک و ولایت چار اطراف زمین

حاضر و ناظر ہیں پیشیت خدا آید نظر
زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

مینا پیر و خود و وحدت و کثرت و جمید
شہ از دہا ہر روز و شب شام و صبح
گاہ از درہ پینہ چہرہ گاہ از آفتاب

طاہر از ہر فرد میگرد خداوند
شہ از دہا اصلاح ہر نیک و بد و پاک و پلید
ہر کہ باشد طالب دیدار و خواہش مند و دید

از درویش فکرا است داد و انتها
 گشت تو سید دانش غایت از غصه و بید
 قدش زرد و دود بخور و بیاض است
 اکم شان سبک و در غایت پناه
 چشم دل بندگی منور کن بر مهرت

نور از ذات قدس برت سیم و بر
 هم قشیر و خدانش زایر ز کفایت
 ستمش پیداست اندر بر قریب
 کشت بل نام دشمن بر کس در منزل
 کار صندل دل مثبت روشنی آید چه

مهر و نور و شمعیت خدایه نظر
 زیر و بالا نور ذات کبریا آید نظر

ترتیب بندگی

پروا آن گل رنگین بجز او
 کعبه از یک شد طهر که از او
 کعبه از نور شد روشن که از او
 یک جانب سلمان بود و بیدار
 کعبه ستاره گشت و که در شب
 کعبه برق و کعبه بر گریه
 کعبه مشوق شمع و تیز نظر
 بهر بازار حسش گرم بازار
 خدا حاضر بهر دیر و بهر دار

بیش شدت با بهیل زار
 کعبه از گل عیان گشت و که از او
 شایان شد که از سر و کمر از او
 بیکو برین پوشید و از او
 کعبه در خواب غفلت که و بیدار
 کعبه بهر و کعبه زو پر الوار
 کعبه عاشق برنج و غم گرفتار
 بهر خانه مجالش را خریدار
 خدا ناظر بر کرد و بهر غار

ز بهر صورت خدا صورت نماید

نقبا از چهره انور کشاید

کعبه در جسم پنهان مثل نان است

کعبه از شکل چنانی عیان است

<p> گئے کم فہم و ہوش ہست نادان گئے مسند نشین خاکسار سے گئے پیر و ضعیف و زار و کمزور گئے بیچارہ و ناچار و بیمار گئے مجتنب و دار و دولت مال گئے بد اطاعت و سر نہادہ گئے خاک و کہے در صورت ہاد گئے سبزہ گئے خار و کہے گل </p>	<p> گئے اہل فضیلت و نکتہ دان است گئے شاہنشاہ و دور زمان است گئے مرد دلاور و ہلوان است گئے چارہ گرد و ماندگان است گئے سر کج دولت پاسبان است گئے اندک ملک جہان است گئے آفتل گئے آب روان است گئے انار و بیل و خربان است </p>
---	--

زہر صورت خدا صورت نماید
نقاب از چہرہ انور کشاید

<p> سکا خدا و مسکین لا مکائے خاتم الاشریک بے نظائے خدا حاکم با تسلیم خدائے خدا موجود و جملہ خلق مسدوم دینے تالی حکمش شب و روز جنر کہ گردہ جن و انس خدا و احد از وحدت بکثرت گئے گوہر شود کہ بحر موج گئے رنگین نہال باغ گردد </p>	<p> شاہدار نشان بے نشانے کہ در وحدت خدا در دخل خانے خدا مالک بملک جاودانے خدا باقی ہمہ مخلوق خائے گون سرور اطاعت آسانے بوقت مجر و ضعیف و ناتوانے کند افشا چو اسرار نہانے گئے سبزہ گئے یا قوت کانے گئے مصروف اندر باغبانے </p>
---	---

دہر صورت خدا صورت نماید
نقاب از چہرہ انور کشاید

کے شہر دکن تیر و شش	کے پر و نمود و توان
کے دریش مشل برش نہ	کے چن برگردان غم و ش
کے جوت پیش مشل آب میوان	کے و کہم جان پویش بد خیر تیر
کے بعد نہ در شل و شان	کے آتش و ہے و اثم کے دور
کے دریش مشل پیش گردان	کے مشل نین غامغ و ساکن
کے نظر کے آریا جوشن	کے ذرہ کے چہ جہان تاب
کے ہند و کے مرو مسدان	کے مسہر کے بہت نزد کرد
کے ہندو کے بسن نشان	کے پڑ و مروارید و یاقوت
کے کل در میان بہن ستیان	کے بیل کے شمس کو ہرود

ذہر صورت خدا صورت نمود

لقاب از چہرہ انور کشاید

کے بے پردہ و بازداشت	کے پر و نشین گنج وحدت
کے مسہر و شل سہاوت	کے عابد سجدہ سر نہا دو
کے ساکن تن ملک دولت	کے مفلس گداگر دار و متکج
کے ابدہ زمان سببیت	کے سرگرم بزم عشرت و عیش
کے قاضی با حکم شریعت	کے عارف لب لعلن آلمی
کے غریب دریش مسرت	کے درین غم منہم و محزون
کے کشادہ ادب عبادت	کے در سیرت بر خلق از چہرہ است
کے سرور کریبان اندامت	کے در حالت غم سببہ صد چاہ
کے روپوش اند گنج صورت	کے در بزم جلوت جنود دادہ

ذہر صورت خدا صورت نمود

نقاب از چهره انور کشاید

اگر طالب بسوی حق گراید و در حق هر چه باید آوست را در سب بندد اگر رود و جو مخلوق و در غلاق از بهرست و دیار شاید مرغ چو گل در نیلستان شود و پوشیده که این چشم مردم به ننگ بود که بدر کاهل بهر عاشق نماید و جو نور کشاید چون صاب با سوار	ز حق مطلوب خود حاصل نماید غنایت میکند چیرست که شاید لفضل و لطف دیگر میکشاید و لیکن دیده بسپینند باید چو بلبل در غلاق گل سراپد که انگیختن شامخانه بر آید گهی کم گردد و گهی میفزاید چو معشوق ازل در جلوه آید دل از پهلوی مشتاقان باید
---	---

در صورت خدا صورت نماید

نقاب باز چهره انور کشاید

خدا مستظهر و شایع دین است بهر کشور خدا دارد تسلط خدا پاک از چنین است چنان است خدا اندر زمین است و زمان است خداوند جهان در حسن و خوبی و لطفش نیست کس محم یا موس همیش با نگاه لایزالش گهی پیدا گهی پوشیده باشد گهی در یوزر که شاه آفاق	خدا سترج صدق و معنی است بهر مسند خدا اسند نشین است منزلی از زبان است و همین است خدا در هر مکان است و باین است جمیل است و شکیل است و حسین است که حق پروردگار عالمین است زمین و آسمان همه بر زمین است گهی شادان گهی اندوهمین است گهی خاقان چین گهی خوشه چین است
--	---

زهر صورت خدا صورت نماید
لقاب از چهره انور کشاید

خدا نور است و بهر آن است و نور	خدا انبوت و سزا است و بهر دم
خدا شککشات جن و انسان	خدا فتح باب هر دو عالم
خدا حاجت روائی خلق تمام	رفیق است و نهی حالت غم
خدا در کثرت و قنوت حیان است	دهر جلوه پریش و بهر کم
خدا موجود در هر چیز باشد	به وقت و بهر حال و بهر دم
بسی در ذره روشن که بخورشید	بسی در قطره عطر که در بیم
بسی خندان بگشای صیقل گل	بسی بر بزم گردن شل و شبنم
بسی در ملکوت گرد و سیلیان	بسی که اسکندر کبک و راکب جم
بسی در شادابی و عیش و مسرت	بسی اندر بکا و بچ و ماتم

زهر صورت خدا صورت نماید
لقاب از چهره انور کشاید

بسی حق سایه میگردد و گهر نور	بسی نزدیک میباشند گهر دور
بسی پیش نظر حق جلوه بخش	بسی از دید و محراب است و ستور
بسی دام و دود و خوش و طهور است	بسی انسان کبک و فلان کبک حور
بسی آهین موم اندر دست داود	بسی در چشم موئی جلوه طور
بسی نزد مرا مرد و سازد	بسی طلیل اندر امقبول و منظور
بسی بخردن بدار الحزن دنیا	بسی در دار عقبه است و مسرور
بسی اهل خرد و امان و بهشیار	بسی ناوقت و در بوش و مخیر
بسی مستنشین تندستی	بسی بر فرش و در و درخ و بخور

گے نایز مجلب گاہ یانوس کہے واصل گے محرم و مہجور

زہر صورت خدا صورت نماید

نقاب از چہرہ انور کشاید

کہے ہرنگ گلزار چمن گشت	کہے مانند عسل نغمہ زن گشت
کہے مرد لا اور شیر میدان	کہے پردہ نشین نغمہ زن گشت
کہے شیرین شد و لیلائے و یکت	کہے مجنون ز لیلیا کوہ کن گشت
کہے مثل بہن تدزینت جان	کہے مانند جان جزو بہن گشت
ترست و تہ گے آن شوخ طماز	کہے شیرین زبان شیرین سخن گشت
مے مانند گل شد زیب گلزار	کہے چون بہرہ بہر اندر چمن گشت
کہے گزرو و لاغر صورت مہور	کہے مرد لا اور سپلتن گشت
کہے خوشیہ امج دلربائے	کہے پر نور شمع اکھن گشت
کہے جشن و خوشی و عشرت و ہمیش	کہے درود و غم و رنج و محن گشت

زہر صورت خدا صورت نماید

نقاب از چہرہ انور کشاید

ترجیع بند ثالث

ای خداوند جهان پروردگار	اسے تسلی بخش اہل آستان
ای بوقت محنت و غم سنگار	ای ہنگام مصیبت دوستدار
فقر عالم را تو کردی استوار	خاک را بردی باوج افتخار
بافت انسان از تو تیج تستدار	عز و حرمت سبندگان جاندار
میکنی بر خلق عالم بار بار	لطف بے حد و نہایت بیشمار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

استیضات و تفسیرات

پیشکش و ترغیب

بیت از اوست نیز از تو نیست
 استان بجز هم طلب است
 من شمس از کز کرد و خوا
 وقت دیت بده که مستان را
 نیست من تو زافع و رو بگر
 از که بود و عاقل سوال
 و این حکم بجز تو نیست که
 خالق و رب العالین
 نیست نیز از تو نیست است

زانچه را از تنه خیزان تو نیست
 صاحب صدق و حسن غیر از تو نیست
 در پرتو شگفتا خیزان تو نیست
 ملکوت حجت روانی از تو نیست
 پیرو سنان ملا و غیر از تو نیست
 صاحب جود و سخا غیر از تو نیست
 در بیان فرمان روانی از تو نیست
 در قضا محاسن خدایه از تو نیست
 در حجت بیکدم بلا غیر از تو نیست

ہست این چرخ خورشید و

پرسکمال فضل تو اسرار

بنده ام بایستد صبر و دل
و شکر فرایند و سحر و نور
و آتش علم سینه سیز و شل
و آنچه حسرت که در دنیا و دوزخ

ما چو در مسکن این کوه زود و غم
نفس و شیطان میکنند بیرون
دید و شایا برگردید بسبب
نقد عمر خویش ضایع کرد و دم

از رجوع دل نماندم آئے درین	بر طریق بندگی ثابت قدم
برآل کار خود و اسیرتا	در دل اندیشه نکردم پیش و کم
نیست اندیشه ز بدخواهان را	تو کنی بر من اگر فضل اتم
دار چون گردون دون ای کرم	کردم در سجدہ استلاص خم
کن عطا ای مسدود و عطا	کن کرم ای صاحب لطف و کرم

بہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فضل تو امیدوار

ذات تست ای ملک کمال	تو و مطلق خدائے لایزال
بہت بر تو حالت ماضی میان	منکشف احوال استقبال
از تو شپید او آفرینے تست	باز گشت خلق ہنگام آں
خاکساران عنایت میکنند	حکم و ملک دولت جاہ و جلال
ہر زمان دارند ذکر و شکر تو	اہل عرفان بل عال و اہل قال
اگر ہر پہیگی وقت سہا	ای تخی دامن ہر اہل سوال
زبان دلو بر گل ز الطاف تو بیا	از قوت سر سبز ہر رنگین نہال
مرغ غنس را تو ہم دزد و سے	منج بے پروا تو بخشے پردہ بال
لطف کن لطف خداون جهان	مہر کن مہر ای خدای زوال

بہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فضل تو امیدوار

تو نہی بر تو می بخشے توان	نقد جان را دہی آرام جان
نایاب رنگہ ست بہشتان	سرنگون و بیجاہت گرسن کشان
کجا زلف و بہر سپیدانگہ	کجا دایہ فکرت و در یاروان

مرد و مرصه یکش بند کے مالت سوز دل این خستہ حال مشغم حل کن تو اسی پروردگار مامی ام ہستی بوقت بیکیے در زمانہ واقف عالم تو مئی ای شوق شوق درازن عشق	تاج ذہن سمب دوزبان کے رقم کرد و زنگہب دوزبان چون توئی حجت و کشاکش بند کن وقت تنہا مئی محفلہ پاسبان ہر زمان اندر عیان در زبان محرم و دلدار و یار مہربان
---	---

سہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فتنہ تو امیدوار

ذات پاکست یا رب پند و پرورش خاک انسان تو کردی مرمت سیکنی با گوش قدرت امی سچ عاشقانت را از سوز عشق تو میش و غم کیسان بود ز دیکشان بار کے پاس بند در دبار تو دور فرما از سرم بار گنہ بند و در فکر تال خویشین گاہ در بیداری گاہ سے بخواب	حق بیان حق نوال حق گو حق پرورش مال و جاہ و علم فتنہ قتل و پرورش عرض حل سند گانہ گانہ گوش میزند سینہ بشکل درگج جوش بر کیے داند برابر نیل و نوش مردم گنہ ناما و جو فروش ماسک کرد و مرزا ان بار و دشر گاہ و خاموش بہت دگر اندر خوش گاہ اندر بیہوشی گاہ سے پرورش
---	--

سہت این ناچیز عاجز خاکسار
بر کمال فتنہ تو امیدوار

زیر زمان تو دور مہر و ماہ زرد و خونہ شیتہ زبان مینے	کز دوش روز و شب شام و بچاہ گر گیتی از مہر بر جالش گنہ
--	--

<p>گر بوش آید سحاب رحمت بر غنی محتاج ذوات پاک تو اهل حکم اهل دولت اهل زور هر که خواهی عنایت میکنی آدم بر بار سکا و عالیت سر خاک آستان نباده ام با چنین اعمال و انفعال قبیح</p>	<p>شسته گردانم نامر سیاه بیورت در یوزد کمر بهر دشت جلوه بچو بیند از قهرت پناه کنج دولت حکم و حکمت مال جاد از کینه خویش یارب عذ خواه بهرانی کن کمال یا اهل با وجود این خطا و این گناه</p>
--	--

هست این تا چیز عاجز خاکسار

بر کمال فضل تو امیدوار

<p>بر من سبکین خدا یا کن کرم سایم بر در که والا کن تو لطف کن اے باد شام و جهان کن کرم اے صاحب دوست رحم کن بر بندگان از خویش ده روا ای چاره ساز و رول کن نظر بر حالت ما بیکسان هر کن بر ذره ای ذره نواز بنده هندی غلام ذرات</p>	<p>کن کرم اے شاه والا کن کرم اندرین حالت که بیا کن کرم اے شه نشاء من کن کرم فیض بخش دین دنیا کن کرم بر دعا گو یار رحما کن کرم بر مرض خود سیجا کن کرم بر همه اهل متنا کن کرم خود برین مکتب و راه کن کرم باد شاه کار نر کن کرم</p>
--	--

هست این تا چیز عاجز خاکسار

بر کمال فضل تو امیدوار

ترکیب بند

<p>ای خداوند خالق دو جهان بی شک دریب در حکومت است</p>	<p>بانی خانه و زمین زمان دور گردی گشت دوران</p>
--	--

بدو کشید و چو شمشیر	بیرخت شد از سر جان
بدر خنجر گشت ای خنجر	چو خنجر دایک و جان
تا مر و جفت تو بر چه بنویس	بست ایب بر تو شادان
کوی شوق و قادر مستی	کوی شوق و در آینه رمان
خنده بر ذات گشت است بانی	حسرت از دور تو دورت و جان
تیک بر دور تو میدی بنده	بر چه خلق سیکه احسان
بیتن از تو تن توین تو دین	تو به خلقی تجسم خزان جان

تقریب و کبریا
تقدیر صورت بشرانی

عشق در دوزخ اندازی	مرحمت گنج بی بیار کردی
عصیان از آتش بخت سیدی	چو بخت چو خورشید کردی
مگر در گشت از آتش شستی	دل اهل حق صند کردی
گشت و احسان در دوزخ	بر سر خلق بود کردی
چو زینبوی بد دل عشاق	در بخت تو سینه کردی
نگاه کردی در حق دل بسکن	نگاه در عین دید کردی
آه که بدی غنیمت سخنان	صاحب کلام ز کردی
نگاه خواندی بر لب دوزخ	نگاه در عین ز کردی
بر چه کردی شب اتم ای جان	عین حق بودی ز کردی

نیت زب زشت و زین
دم ز زینش حکمت و جان

نیت زب زشت و زین	دم ز زینش حکمت و جان
------------------	----------------------

<p>نمده و هر جلوه گر گردد در بنا بر وجود جسم بود گاه پویشیده باشد در دل گاه در زمره شهنشاهان گاه موجود در بیمار چمن گل بگلزار که دهد جلوه روشن از فیض نام نور نام نور ذات بریده مردم</p>	<p>نه زمین و نه آسمان باشد نه سیاه و نه روشن باشد گاه مذکور بر زبان باشد گاه در ملک بندگان باشد گاه در موسم خزان باشد خانه در باغ باغبان باشد از تو اظهار نشان باشد که عیان و گه نهان است</p>
	<p>گاه اندر وجود موجود است گاه حاضر به بود و نبود است</p>
<p>میکند ملک قدرت تحریر آدمی را شرف تو بخشیدی مرحمت کرده توانسان را نیک و بد را تمییز تقسیم سرگون بر جوان بنام دهر خامه عاجز شرح او هست ذات پاک تو هست عالم غیب نوبانی و بینی و شنوی بی مثالی و لا شریک هستی</p>	<p>هر زمان تازه نشو و تحریر خاک را لطف کرده تو قیر دولت علم و دانش و تدبیر رزق شان به توقف و تاخیر سجده بجز میکند هر پیر هر زبان است لال از تیر واقف و محرم و علیم و خیر حالت خلق یا سبب و بصیر تو نداری دیگر عدیل و نظیر</p>
	<p>عرش و فرش بلند می پست یافته از تو صورت هستی</p>

تو می سلطان کشور آیداد هر چه بود از و بود تو موجود ریک کرد و ز غیب محنت مشک نشود از کسی کس و بیان هر که ذکر تو بزبان دارد انتقام از سنگران گیرد از تو شکمین خوشی کند حاصل سر ز می ز بارگاهت یافت گشت پید از ذات و آ تو	مویه آب و نعل آتش و باد هر روزی که علم و احسان موم کرد و ز هیئت خلاق هر که را که تو کنی آید خلق او را گشت بدینگی یاد داد بخشی به صاحب فریاد خلق ناساز از تو کرد و شاد هر که گردن بر تو خاک نهاد هستی ز نیستی و کون و فساد
--	---

که گزینی و گاه بسپردی
گاه آوردمی و گاه برودی

بندهات و شایسته انسان اند حاکمان زمانه محکومت سر بلندان پایه دولت عاشقان جالت امی و دلار که در میان بصورت بقوی که مانند برق میخندند که در وصل خورم و خورسند که در چست اند و چاکت چالاک در همه حال حاضر و موجود	خادم زار و حور و غلمان اند اهل فرمان برین باند سر بسر زیر بار احسان اند محو حیرت همیشه میباشند مثل آینه گاه حیران اند گاه مانند ابر کریان اند گاه مانند بند هجران اند گاه مکر و زار و بچان اند از همه خلق مرتزادانند
--	--

عاشق زار و طالب پیدار

جلوہ امت پسند از دودلوار

<p> لطف کن بر من ای خدای کریم دار رخاک آستانم خویش بر در بجز و ایما حسنم دار چونکہ این بندہ صداقت کیش مخلصی کن عطا ازین تمنان گنج عرفان مرا عطا فرما لطف کن ای خداوند تواضع در فقیران خاکساران بخش حب دنیا بجز خاطر من </p>	<p> کن کرم ای جناب رب کریم روز تاشب بگونہ سر تسلیم سر تسلیم و گردن تقدیم ہست پا بند بند نفس لیتیم از رہ لطف خاص و فضل عظیم پاک کن دل ز خواہش زروسیم بر من عاجز و غریب و تبسم حرمت و فخر و عزت و تکریم دور کن از من این عذاب الیم </p>
---	---

پسند ام کن صفای آئینہ
از غبار نقصب و کینہ

<p> واسع ارض و راقع افلاک خاک را کردی از بنجاست پاک عقل و فہم و لیاقت و ادراک سیم از سنگ و گنج ز از خاک از تو باہر گل و خس و خاشاک دوست تو ز جور دشمن پاک ز بوقت غم و الم غم کن زیب تن از برنگی پوشاک سینہ صد پارہ و جگر صد پیک </p>	<p> ای خداوند کریم و ایزد پاک آدمی را تو دادہ اعتراف تو دہ خاک را عطا کردی گاہ از آب گوہر آوردی در چین میرسد برابر نسیم در میان جہان نے دارد در خوشی خوشی نے شود غم خاکساران عشق میس دارند در غم بہت عاشق را </p>
--	---

دو نالفت پہل پہن ہوا
پہن پہن گشت گشت ہوا

گو دہر دل خیزد است	گو دہر دل خیزد است
بر رہنم قدم نہا بہت	بر رہنم قدم نہا بہت
اکہ وازنق زبان سے سمند	اکہ وازنق زبان سے سمند
ہست غناغ نہا بہت	ہست غناغ نہا بہت
اماوگر کس نے گشت الفت	اماوگر کس نے گشت الفت
کے تعلق باسوا وارو	کے تعلق باسوا وارو
جاوہر چار سو بہیدہ حلق	جاوہر چار سو بہیدہ حلق
طالب دیدراز ہر صورت	طالب دیدراز ہر صورت
بزمین زہن نہادو کار	بزمین زہن نہادو کار

ماحق از خود خبر نے وارو
بیم جان خوف سر نہادو

بے غلیہ است مرتزا معلوم	بے غلیہ است مرتزا معلوم
توقیسی وقاسم در زاق	توقیسی وقاسم در زاق
تو رجیمی در اسم و رحمان	تو رجیمی در اسم و رحمان
توقدیری ہی قادر است درت	توقدیری ہی قادر است درت
نقش ہر نقش از تو شد منتظر	نقش ہر نقش از تو شد منتظر
مالکی و زمانہ مملو گشت	مالکی و زمانہ مملو گشت
کس نشداد قنصلت ایوس	کس نشداد قنصلت ایوس
نہاگر کس بر تہات سم	نہاگر کس بر تہات سم

حال موجود حالت معدوم
میرسد از تو جا بجا مقسوم
رحمت میرسد بہر موعوم
تو مہیمی و قائم و مستیوم
ہر رقم شد ز کلاک تو مرقوم
حاکمی و ہمہ جہان محکوم
نہست کس از غنا بیت محروم
نہا بام تو دیگر سے موسوم

گشتہ سربز از عنایت تو | ہر زمین ہر ولایت و ہر بوم

جا بجا بر حرکت بار

نخل امید با رو بہ کار

ہم کے از پر نیم جان باشم
درخت خون دل خورم تاکے
ہم کے اندر زمانہ سرگردان
کن کرم تاکہ زلفت و دوران
رہنما شو براہ صدق و یقین
دہ فراغت کہ در میان جہان
بندہ حکم باشم و شب و روز
باشم اندر عبادت مشغول
ستہدیم کہ چہ کن کرم یارب
زار و کز درو نا توان باشم
و ہم بخود گنگ و بے زبان باشم
روز و شب مثل آسمان باشم
ہر شب و روز در ان باشم
تاکہ خالی ز ہر گمان باشم
فارغ از فکر این آن باشم
سر نہادہ بہ آستان باشم
تاکہ من زندہ در جہان باشم
کہ شنا خوان ہر زبان باشم

ہر زمان ہر زبان ہو و ذرت

روز و شب بے ل نہان حرکت

ترکیب دوم

خداوند دنیا و عقبہ یکے است
بہر کشور و شہر ملک و یار
ہر سلطنت بہت حکم احد
یکے اہل قوت یکے اہل زور
دوئی و نخل یا بد نہ در و شش
بہر دو جہان کار فرمایکے است
یکے مالک ملک مولے یکے است
بہر مملکت شاہ و الایکے است
یکے قادر است و توانایکے است
کہ ذات خداوند یکتا یکے است

کہ مالک بہر ذیرو بالا کیے است	زیکیستش نیست چیزے برون
خداوند و ناد و مینا کیے است	سبح و عظیم و بسیر و قدیر
تعلق مگر جملہ را با کیے است	برون است کو غلتش از خمار
کیے آرزوی و تمنا کیے است	ہمہ را ہر گاہ و والا کیے او

کیے مطلب است و کیے مدعا
کیے بہت منشا کیے التجا

ایک است آن شہنشاہ و وزیران	ایک است آن خداوند کوں مکان
ہر ایک نشان است ظاہر نشان	دہر نام نامش عیان میشود
ہر ایک مکان است اہل مکان	ہر خانہ او خانہ داری گشتند
عیان باشد و گاہ باشد نہان	گہے بے حجاب گہے پردہ دار
گہے خار باشد گہے بوستان	گہے گل بود گاہ ببل و غود
گہے منز باشد گہواستخوان	گہے رگ گہے بے بود گاہ پست
گہے جسم خاکی گہے نور جان	گہے وحش و طیر و گہے آدمے
گہے ناتوان گاہ اہل توان	گہے بانوا و گہے بے نوا
گہے شاہ استلیم دور زمان	گہے مرد محتاج و در پوزہ گر

گہے در زمین گہے در فلک
گہے در سما و گہے در سمک

بہر دید و مخفی لیکل نظر	بہر غبار و بہت حق جلوہ گر
بلندی و پستی و زیر و زبر	از او پخت نور حقایق ظہور
گہے گرم و سرد گہے خشک و تر	گہے باد و خاک و گہے نور و تار
گہے صاحب علم و فضل و نہر	گہے جاہل و خالی از عقل و ہوش

گفته است و در صوفی با صفا	گفته است و در صوفی با صفا
گفته قطره و ابرو و بجز پر آب	گفته کان یا قوت و لعل و گهر
گفته شمع نیم زمین و زمان	گفته بر فلک و در شمس و قمر
گفته شاه کردن کشتن سرفراز	گفته در اطاعت نگون کرده سر
گفته حاکم مسند و تراز	گفته بسته از بهر خدمت کمر

گفته بادشاه بلند قیادت دار
گفته بنده زار و خد متکبر زار

همه خلق شاه و گدا خاص و عام	خدا را پرستش کند صبح و شام
چنان نام است نام خدا نام حق	که به نام او نیست در و هر نام
بیا و خدا هر که عادت کند	بماند بیرون جهان شاد و کام
نیاید بهوش آنکه اندر جهان	ز دنیا و الفت کند نوش جام
گند شغل مرد و خا حق پرست	بگذر شب و روز و فکر و دام
قدم هر که اندر طریقت نهاد	کند طریقه حشری در دو گام
بحکم خدا هر که کردن نهاد	شود خادمش خلق و عالم فدا
بحق بهست انجام آواز خلق	از او ابتدا و بر او خست تمام
خدا واحد و لا شریک است و یار	کسی را درین نیست جام و کلام

خدا بیشمال و خدا بی نظیر
خدا مظهر رحمت و کثیر

خدا خالق و رازق و مارد و مور	خدا مطلع جلوه نارد و نور
خدا باطن است خدا ظاهر است	خدا در حجاب و خدا در حضور
خدا جلوه بخشش و زهر آینه	زهر پرده حق می نماید ظهور

منو چون فرود است خداست	بهرین و نماندش و میور
زگرد پافت بسیار رسد	کرا از جود مدت کند کس بسیر
خداست بخت دل و لعل	جست میرود بنده زندیک دور
بکس شکل سوت نمایان شود	بکس پر تو جلوه گوید طور
کس صورت شب بکس قفس روز	بکس شکل سایه بکس قفس نور
بیر آفتاب چشم خدا بین کشاد	نقد آیدش جلوه حق ضرور

زهر پرده ما بنده نور خداست
زهر چهره روشن منور خداست

بشرق و مغرب و جنوب شمال	خداوند عالم شایه حساب
بکس جلوه گر صورت آفتاب	بکس پر تو انگشت چهره کمال
وجودش مراز لوث سیم	آمالش میر از نقص زوال
خدا عزم باز پریش و پس	خدا اوقات حال ماضی و حال
بگمش خور و چرخ شمس و قمر	چو پر کارگرد جهان ماه و سال
کس مانگد مغلس و سنگدست	کس براد بد مخزن ملک مال
کس کار زمانه و زمان روا	کس بنده و خدوم و پایمال
کس خورم و خوشی و بیم خوشی	کس در غم و در روی و طلال
کس اهل زور و کس ناتوان	کس مثل ستم کس شکل زال

کس عابد و زاهد و حق پرست
کس رند و پیر و پش و منور و مست

خداوند ملک جهان کار ساز	خدا کار ساز و بند و نواز
بهر حال دانا و بینا خداست	نباشد از وی هیچ پوشیده و باز

<p>در فین او هست هر وقت باز بخت کس بختد پرو بال باز کدایا بدستد غزنای باز کند صاحب ملک سامان ساز رناسازد از بند زندان آزاد بیچاره بختد و اچاره ساز پیروز و زهر بنده ناز و نیاز</p>	<p>ایستد خدا جبرانی کند پیرو خواهد گس را بامیکند کند اهل افلاس را مالدار بختد بر یوزه گر مملکت کس را بخواند بقبر وصال دهد و او کس در دیار را کند عجز به مرد عاجز قبول</p>
--	---

بهر حیل حق کار سازی کند
 پیر بنده بنده نوازی کند

<p>ملکین مکان زمین زمان منور شد از مهر و ماه آسمان عیان گشت از بی نشان نشان کس شد شهنشاه دور زمان کس تیران حافظ و پاسبان کس خور و گفت و کشته کمان کل تازه بسکفت در بوستان کس ابر باره گوهر نشان کس بلبل آمد بشور و فغان</p>	<p>زیک حکم کن گشت پید جهان ز انسان زمین نیست تازه فیت وجود جهان رخ نمود از عدم کس گشت محکوم و زمان گذار کس مالک ملک و نجینه دار کس شد جوان کس گشت پیر هر وقت دهر موسم دهر بهار کس برق شد خنده زن بر عین کس گل ز صحن صحن رخ نمود</p>
---	---

شد از کل بگلزار روشن چراغ

جهان شد ز نظاره اش ناخشاغ

عبادت کند بنده اهل دین	عبادت کند اهل صدق و یقین
------------------------	--------------------------

<p>نبد بر زمین هر که در دمو نیاز عبادت ز کینه کند پیذیه بافت گند که عبادت با خواست ل عبادت کند بنده را افتاب عبادت کند و در از سهم جهان دل خلق جمع از عبادت شود عبادت بدنی است نیکنام رسد و عباد پاک زمان</p>	<p>هر که در دمو نیاز عبادت کند از کدورت نکین شود باد شاه سبده کترین بر و خاک را بر خاک از زمین نم و فکر و اندیشه و لذت کین بود و خوش و خرم اند و کین عبادت رساند با سر از زمین اثر بختاوند جهان آفرین</p>
---	---

عبادت کن ای دوست شام و صبح
کزین خود بهتر نیست هر صبح و اگر

<p>رساند بقریب خدا بندگی رساند از هر بلا بندگی کند خاک را کیهیا بندگی کند بنده را با و شاه بندگی کند هر که صبح و مسا بندگی بهر کار مشغول باشد بندگی کند که بصدق و وفا بندگی بهر مطلب و مدعا بندگی ز هر رشته با سوا بندگی</p>	<p>بهر سبب است شام بندگی ز دام تلقی و بد تلقی بهر نیکی بندگی آب را بهر کرد از بندگی آوای بر آن بند و باشد خدا هر بان بهر هر بند و تا تو این شود بنده آزاد از بندگی و سیاه بد رنگه حق میشود درین دین پیوند دل بگسلد</p>
--	--

نماد و محبت بخیر از خدا
کند محو حق بندگی بند را

<p>همیشه گرفتار بنج و ا ل م ز کردار خود منقل و مسبد م کرم کن کرم کن کرم کن کرم که ناپید و گریز زبان نامم گنگون رخ ارد و سجده سر چون قلم ز دل کن برون حب جاه و حتم پی بندگی گردم دار حتم تعلق بر حص و هوا بیش کم کند بر من ابن نفس کافرستم</p>	<p>ای گنه گار بند می نسیم ز افعال خود نامم هر زمان بحال من خسته دل یا کریم عطا کن بیکر خودم خور می زبان را جاری باز کار خویش ز جانم بر عشق دنیا می رودن دویست من کن بر اسی سجود ای بر اژدم هر چه هست ازین پیش میبندد کا ندر جهان</p>
---	--

صابت کن ای حامی بندگان
 که از دشمنان باشم اندر امان

تکریم سیدم

<p>تا شود حاصل ترا غرا ز دین اگر تو می از بندگان کمر دین در میان خلق چون جیح بریز نه بنجاک عاجز می روی و حبس تا شود در روشن از ان نقشت نگید ز آنکه هست آخر مکانت در زمین چون سفر در پیش داری ای کبریا در جهان ای مروت اندو گین</p>	<p>دل دانا از بر این دنیا خیرین بندگی کن بندگی کن بندگی سجده کن سجده که گردی سرفراز سزگون شو سزگون شو سزگون نقش کن نقش خدا بر لوح دل بام قصر خود بهر به آسمان رخت خود بریندیزانی سزگو هر مال و دولت دانی میباش</p>
---	---

ساعت دین به تنه آید و بخت
دو گن میسر شد به نیت کیم

دستخیز ز کیم به باب

تا دوشی از بهر دست

از کیم است به نیت خود گن جان	تا آخر بهر تر از نور حسن
کن به نیت بر بناب کرد کیم	در مقام اقبال و انتقام
در جهان بر گزشت هرگز نشد	آتش ناله مردم نه نشد
دوستی کن دوستی به نیت	دوست دار و نه ناله مرگ
یاد کن خنای خود را یاد کن	به نیت هر روز و شب صبح و شام
دولت به نیت اگر مشکوب است	کن صدای باب حق مثل سحر
مال و دولت در کیم دگر	هر چه داری بخش بنام خدا
از نیت عاقبت یابی نیت	که کیمی حق به نیت ادا
سرکش از حکم خنای جهان	سجده کن بر خاک تسلیم دین

بند کرا به نیت صبر

را نیت به نیت

نوشته یان تو به کن بعد از کیم	را نیت به نیت حق گناه غدر خواه
خاک بودی با خاک تر شوی	کن باصل خویش ای کی گناه
بند باشد نام تو در دست گناه	در چه کردی در ولایت با دشواد
بند کن قرب خدا خواهی اگر	یاد کن حق را بهر شام و بگاه
از خدا چیزیست که حاصل میشود	در جهان از بند گناه هرگز خواه
ز بخت از نام اعمال خلیف	کن سیاهی دورانی میسیام
ز نیت دنیا ندارد اعتیاد	ان مشغور و کلمات مال جاود

خیر و شر را کن تصور از خدا
دور کن از خاطر هر خود و دیگر
مطهر نذر الهی کوه و کاه
هر گمان و هر شک و هر شبهه

تاری بر نزل صدق و یقین
از عنایتها سید عالمین

صاحب صدق و صفا هستی اگر
دوستی با دوست گر مطلوبت
تاییدی گهره صدق و یقین
پیشوا خواهی اگر در راه حق
از دل و جانی اگر خوانان دست
از کمال الفت و سوز و درون
بی خبر هستی اگر از خوشبختی
طالب ذات خدا هستی اگر
با محبت آشنا هستی اگر
اهل تسلیم در صفا هستی اگر
در تلاش رهنما هستی اگر
عاشق آن دریا هستی اگر
بر سرخ خویش فدا هستی اگر
محو ذات کبریا هستی اگر

باست و تمییز مشرب هرگون
شو مطیع ذات بی چون و چگونه

طالب ذات خدا کن لایزال
خاطر زل خطر اهل باشد مدام
ظاهر باطن بیک حالت بود
بینا از هر چه در جلوه گری
سزگن باشد لعل آسمان
مهر اسماء باشد دم بخود
باشدش با فقر و فاقه دوستی
صلح دارد در جهان با نیک بد
از کس در دل نمیدرخیزد
از گمان خالی و پاک در خیال
بند حق اهل حال و اهل قال
مروینا جلوه حسن و جمال
پشت میدارد و مثال مثال
دین بیان دارد زبان هر حال
دشمن اهل است آن اهل حال
مرد خوش خلق صلح کل نیکو خصال

شش خور بر سبب حمد حق دانا

جمعه اش کیسان بود نیزه سال

خاص با خاصان بود با عام عام
بر وزن آن مرد ذات نیکیت نام

دیر بر پا بود و صفت به بین
دید و بینا کرد و داده اند
داشتن ذات مصور که توئی
به است و چپ زیر و بالا پیش و پس
ذات حق را کن بهر نه سبب خیال
کمال نه باشد چه از خرد و خویش
حاضر و موجود در ارض سما
بر کم و بیش زمانه کن فطرت
نور کن در عالم و باطن عالم

نور ذات را حد از کثرت به بین
جلوه صانع ثواب و عسنت به بین
جلوه اش بر چهر صورت به بین
پر تو آئین نیست قسرت به بین
نور آن موسی بهر لبت به بین
صورت خلایق از خلقت به بین
حضرت حق را بهر حالت به بین
کافه کثرت به بین کینه فطرت به بین
کافه صورت به بین کبریا به بین

گروهی گردد ترا دور از نظر
نور حق گردد بر سر جلوه گر

بر دولت نقش است چون نگار
سیر این گلزار بر انوار کن
چند روز است آفتاب این جهان
بهت چون امروز وقت کار تو
از مثل زندگی بردار سود
میکند آخر سن و در چند روز
انگار امروز و غنیمت خود را کن

سرنگون کن تا به بنی روی کار
در نه زودی بگذرد وقت بهار
باز نماید در نظر جز نوک خار
کار کن هیچ و مسا می مرد کار
ز آنکه این سوداگر و با ر بار
چون شیرین از سحر و سحر زار
نیت چون کیم موت را اعتبار

با غم و اندوس و رنج و اضطراب نام تو بار دیگر اسے نامدار	تا گمان رحلت ازین نیا کنی از عزیزان بر زبان نثار دکی
--	---

کس نیاید از نشان تو نشان
بار دیگر تا قیامت در جهان

سرفتن کن از دل غوغا پیش از شراب عشق کن حاصل سرور تا شود طاهران بر چهره نور تا به بخش جرم تو رب غفور تا شود ننگ از رخ آئینه دور حق شاید عفو تا هر یک تصور جرمت امی عاصی خدا بخند زور رازق وحش و طهور و مار و مور پیش کس حاجت مبر ای دلشور	باق حاضر صبح و شام اندر حضور لوش کن جام محبت نوش کن در میان سینه کن روشن چرخ تو هر کن از برگشته اندر خواه از غمار کینه سینه صفا کن عاجزی کن عاجزی کن عاجزی عذر خواهی گر کنی پیش خدا هست خلق زمین و آسمان پس بغیر از وی بوقت احتیاج
--	--

ز آنکه می بخشد خدا کو لایزال
حاجت هر مرد سائل بے سوال

ساخت پید اشرف الیون ترا پایه دین رتبه ایمان ترا کرد بخش دولت عرفان ترا کرد یکسر بنده احسان ترا کرد روشن چون مه تابان ترا مرد و ناکرد اسی نادان ترا	کرد خلاق جهان انسان ترا مرحمت فرمود از راه کرم گنج اخلاص یقین صدق داد بندگی در بندگان آموخت از کمال فضل پر اوج شرف داد مدام و فضل و عقل و فهم و هوش
---	--

رو به روی پیشین بخت چنانکه	بخت خدایت گزیده چنانکه
مندی تو را در دین غریب	و او در دین بر سر تو
مندی تو حق در دین غریب	و این دین غریب در دین تو
و این دین غریب در دین تو	
در دین تو غریب	
در دین تو غریب	

نمونه اول بنوعی حشمت

درب گزیده این چوید ما در دین تو	پیش در استاده مثل سنان دین تو
سر نهاد در روز و شب پادشاهان	بست خدمت کار محمد و نبی محمد
پادشاهی که چوید می خدایت	
دین و دین را طیبی اگر می در دین	شیشه بر حسن زیبا می گزیدی
توین توین سوادتی اگر می در دین	عاشقی ذات سید خدای اگر می در دین
در دین تو را در دین تو	
با حشمت و شرف الفت به بند	با محبت و ایثار سرشته الفت به بند
با شرف و در دین سرشته الفت به بند	با اذل و دین با حشمت سرشته الفت به بند
خواهد در سید و تن و خدایت در دین تو	
در دین تو در دین تو	ترک کن هر یک از دین تو
نزد دین تو در دین تو	با حشمت و شرف و طیب و دین تو
در دین تو در دین تو	
خداست که در دین تو در دین تو	با حشمت و شرف و طیب و دین تو
در دین تو در دین تو	

خفت بهیچ بادیرنه گی بیدار باش

کس با رح دل منور بنر صدق و یقین
بخش باطن را همیشه روشنی زانو و دین
سازد در دنیا زلفش تمام حق و دین نگین
عکس روح خود را باز سینۀ صافی بپین

روز و شب چون آئینه محو چال یار باش

از دامن ذکر حق هرگز مگو برگز مگو
در خود صبح و مسا در زندگی کن نام و
ز این ذوق خدا هستی اگر ابرو نیکنو
شایق دیدار جانان باش دست از جان بشو

ورگه از دل همیشه طالب دلدار باش

یکدل اندر خود ابرو صاحب تنگ شو
صلح کن یا مستعد با خلق بهر تنگ شو
خار شو یا باش گل یا موم شو یا سنگ شو
مثل خنک اندر جهان گو یا بیک تنگ شو

از دوزخی در گذر بگریه بر کار باش

شغل نیکی کن بین دنیا چه چیز از بدی
تا روی در منزل منصفه راه حتر سے
دوست شو با نیک بد اندر مقام دوستی
نیکی کن نیکی کن نیکی کن نیکی کن

نیک خوئی و نیک کردار و نیک اطوار باش

در گلستان جهان بگریه نماند گل
گن بگزار محبت مثل مثل شود مثل
نوش کن هر دم زمینای محبت جام مل
صلح کل صلح کل صلح کل صلح کل

ایگز بان بانیک و بدیکیل هموار باش

نیک و بد را در جهان کس شل از کردار خویشتر
ساز با خلق نگو خلق جهان را با خویشتر
دار با صلح و صفاد در جلد عالم کار خویشتر
مثل خور و می زمین کن پیش از انوار خویشتر

سایه گستر در جهان چون بارگاه بر بار باش

مستعد در کار هر دم باش ای مرد جوان
فایده از ذات خود با بندگان علی رسان
باش با هر کس با اخلاص و محبت هر بان
مستقل چون کوه صوفیای چون بحر بان

چون توکب هر وقت برگردد انچه بگویم بر تو

سجده کن ای بنده خدا و در بر خاک نیاز
 و ساجدین را جزای هر بار بر خاک نیاز

سر بلند و سر زود سر و سر را بشیر

روشنی بخشد ز هر سو آفتاب دل ترا
 رهنه کرد و موسیقی همان بنای دل ترا

هر زمان امید ایسی طالبیدار پیش

خمس و هم بر غزل مصطفی

اے که اندر ابتدائی ابتدا را ابتدا
 خالق خلقی تو ای فرزند ارض و سما

والی لطف عنایت صابودوستی

از تو میخاهد و دایمی در دودل هر که دوا
 اهل حاجت را تو می دوی یکی حاجت روا

دعای حاصل کند از ذات پاکست مایه

داده از روی رخشان روشنی خورشید را
 شمع را کردی آروشن در جهان ای معنی

دلربائی دلربائی دلربائی دلربا

حاجب علم شریعت را تو هستی پیشه و
 در آفتاب از محبت ز تو مستور بمقتدی

یعنی پاک از کدورت خاطر اهل صدا

بر خلائق ای خدانه جهان بخشش کنی
بیزبان دانت خود زبان بخشش کنی

بر همه نیک بد و نورد و کمان بخشش کنی
بیم جانان را فضل خویش جان بخشش کنی

اما توانان را توان بنویان توانا

تنگستان از تو وسعت و در جهان حاصل کنی
طالبان طوب خود در هر زمان حاصل کنی

مصب ملک سکوت بنده جان حاصل کنی
از خجاست مال دولت مغلسان حاصل کنی

کنج گوهر بنویان خاکسارن کجیا

دید و اهل بصیرت هست نگران سوخ تو
بسته دل هر بنده اذر رشت گیسوی تو

سز کنون هر کس بحراب هم ابروی تو
مید باز پرده دل جلوه حسن روی تو

الب و دیار را با شد گر آید صفا

فی البیت پیشانی و فریسی و حید
لوده موجود اذر هر قیاس و هر لب و

حاضری و نا طری در هر قدیم و هر جدید
نور و ویت جلوه گر گردد پیش اهل دید

گر نیاستد و لظیفاتی غبار ما سوا

تو کنی بخشش بملک گنج دینار و درم
یا نه که هستی بی نیاز ب سنگام الم

سید بی رخت بکین وقت در دوزخ و نعم
میکنی ای صاحب سلم و سلا جود و کرم

بر کنه کاران غایت بر کاران عطا

مست العمام تو مام اند جهان خاضع مام
خلق را حامی نوی در ابتدا و اختتام

جا بجا جاری است نفع و افرات هر صبح و شام
سیرسانی روزی هر روز و بی نافع مدام

عین بر سوخت هر یک مجرم اهل خطا

هر چه نخواهی تو ای قادر به بگرد بر گشتی
لاک را خواهی اگر در یک اتار و در گشتی

لاکانه و خل ای خالق بخشاک تر کنی
ذره را خورشید نور قطره را گوهر کنی

صاحب کفینه مغلس را که را با و شرا

هر وجود آمدن زمان تو از ملک عدم	فایده از ذات تو شد اندر زمانه پیش کم
ساختی موجودش در کسری و لوح دستم	کرده صورت گری بر آب در قعر شکم
هر جا صد مر جا صد مر جا صد مر جا	
هر گون در حکم تو هر تلخ فرمان کند	سجده بر خاک ادب بر جن و هر انسان
هر چه فرامی لب بد صدق و اراوت آن کند	عاشق بیجان لبشت نقد جان قربان
بند و بیدل کند بر حسن ویت دل نه	
جلوه گر چون شمع در هر خانه و کاشانه	هر زمان موجود در هر خویش هر یکانه
حاضر و ناظر هر یک شهر و هر ویرانه	چیز تو خود مسجود اندر مسجد و بیت خانه
چون نباشد سجده عاشق بر جانب و	
خلق میساید بدرگاهت جبین بر زو	حکم تو جاری است در دنیا و دین و هر دو
زیر زان هر مکانی هر کجین بر روز و شب	هر گون پیش سمران هر زمین هر روز و شب
بدرت خم کردن گرد و گلستان صبح و مسا	
صاحب عرفان زو است پاک تو دار و خبر	حاضرت داند بر پیشین پس زید و زبر
چهرات بنید ز الواری شمس و قمر	هر که اندر جهان بخشد نور لطفش
می شناسد از رخ عالم فقط شکل ترا	
در وجود عالمی اسی جان جان مانند جان	ذات پاک تو محیط اندر زمین و آسمان
داشت و نیست جز ذکر تو بخار این و آن	بند و مخلص بزم نام تو کشاید زبان
اگر کندش بند بند از بند یکدیگر جدا	
چون نوی ای بنده پرور در جهان هر صبح و شام	حامی هر بنده و مشکاک شام و خاص نام
نیک و بد را میشد حاصل از الطاف تو کام	دیدم بر لطف تو دارم بنده مهنی مدام
از تو میخواند مدد و درین و دنیا و ایا	

مخمس سیوم بر غزل مصنف

دو چمن پر شاخ خاک برگ خاک بار خاک
بجیو گل بنمود از کتم عدم رخسار خاک

خاک سنبل خاک ریحان خاک سبزه خاک
شد چون ز قنبران وحدت مطلع انوار خاک

گشت همسوت لعل چهره گلزار خاک

خاک مثل شمع در بزم جان تند جلوه گر
گاه اندر بحر و برگ در میان خاک و تر

جلوه اس در چشم خلق آمد نظر ز پر و زبر
اکاه زر گشت دگر گشته سیم و گیس لعل و گبر

جا بجا بنمود بانوع دگر اظهار خاک

گاه چشم و گاه گوش و گاه سر گاه بی و تن
گاه سر و گاه سنبل گاه لاله گاه و داغ

گاه مهر و گاه ماه و گاه شمع و گاه چراغ
گاه دگر و گاه لاله و گاه باغ و گاه راع

گاه صحن و گاه غنچه و دایره و دیوار خاک

بر چه رتبه میکند این خاک عاجزانتظار
اگر شد حاصل غرورش با وجود انکسار

بر کد می پایید داد پا کس نخوت استوار
بر چه طاقت می برد تا لوح گردون این غبار

بر چه حیثیت رود تا گنبد و دوار خاک

دل نیا ساید نفرت عاشق دلدار را
که بود آرام دل شیدا ی مدی بار را

نیت بے دیدار شکنین طالب دیدار را
وقت مشکل باشد آندم عند لیث بار را

چون سفینان خزان بر چهره گلزار خاک

طالب حق را طلب و بدل لبت از یار نیست
شایق رخسار جانان شایق گلزار نیست

جز وصال یا ره گر خواش غیار نیست
خاکساران محبت را بد نیاکار نیست

مست اندر دیده شان در هم و دینار خاک

نسبت خاص است چون با خاک می خاکی

عار میدار و دولت از خاک در عالم چرا

مهر نمون شو سحر بکن بر تنگ تسلیم و رضا	ز که در دنیا است خاکت ابتدا از انتها
خاک بودی و در گذر شوی بی بار خاک	
چونکه آماز تو از خاک هست و خاک هست آفتاب	خاک فخر و خاک حرمت خاک غرور احترام
اندین صورت درین بنیاد و درین سنگینام	حسب خاک را میگویند باشد امس بقا
دانک کرد و در جهان خاک آخر کار خاک	
از خدا این جبهه جنونی و بیایا که چسرا	بهر سیم و زر چسپین چستی و چاکی چسرا
مست اندر مفاسد و بی زری شاکی چرا	در تلاش مال دنیا بنده خاکی چسرا
میکنند بر باد و هر کوچه بازار خاک	
در عبادت بر تو نازل گشت احکام شدیدی	شد بر تو سبکی هر وقت تاکید نریدی
بهر ذکر و فکر پیدا کرد حشلاق و حید	خاک حسبیت حق بر تو کار کردن آفریدی
حقیقت باشد گر بود یک لحظه این بیکار خاک	
هر زمان بپسینان میکنند از صدق دل	التیاد حکم نیران میکنند از صدق دل
بندگی هر وقت و بران میکنند از صدق دل	مهرمه چشم دل و جان میکنند از صدق دل
هر که حاصل کرد زین بر بار گوهر بار خاک	
مهر کرد اند بحد بندگی که در زخم	در و صدق و صفات نهاد یکباخت قدم
کرد ضایع عمر در اندیشه و تشویش و غم	ماند روز و شب هر دو محنت و بیخ و الم
فایده زین خاک یزنی یافت و نیادار خاک	
س شود اندر گفت مردان حق حاصل طلا	سنگ یارس میشود ذر قریب مردان خدا
صحت عالم کند می پوشش اهل جل و ا	قطره در گردن تباثر نگاه اولیا
ز رشود و دست مردان خدا بر بار خاک	
هر فردی است که مطلوب اندر عاقبت	مست مطلب خائنه بالخیر وقت آخرت

در دو عالم قدر و قدر و عز و جاه و منزلت | دولت عجب اگر خواهی و گنج مافیت

بسر و دنیا بی نشان سندیار بار خاک

مسئله اول بر غزل مصنف

لفظه را انسان تو ای خلاق اکبر ساخته | قطره را گوهر نمودی خاک راز ساخته
گاه بر آب بحر کردی بحر را بر ساخته | گاه تر را خشک کردی خشک را ساخته

هزاران ساخته ماه نور ساخته

شمع حسن خود بر محفل منور ساخته

ساخته حلقه گوش خود سرن ملک را | سزگون کردی سجده سروران ملک را
غم نمودی گردن گردن گلستان ملک را | تابع فرمان خود کردی شهبان ملک را

گاه دارا ساختی گاه سکنه ساخته

گاه بابر ساختی و گاه کبیر ساخته

تو جبر داری ز هر احوال بانفسم الخیر | در خدا سئو لا شکر می بی مثالی بی نظیر
قدرت کامل بدست است یا رب قدیر | اهل دولت را گیسو کردی تو در دیش و فقیر

نگه سنان را بال و رو تو مکر ساخته

بکیا ز اهل حشمت میر لشکر ساخته

بر خطا کاران بر او لطف فرمودی عطا | بی نوا یان را بصل خویش بخشیدی نوا
در دمندهان اعطا کردی تو دار و خوشفا | گر مان راه الفت را تو گستی رسنا

خاکساران جهان را کیمیاگر ساخته

مغفلان و دیوانه را صاحب تر ساخته

غلن بیدار و حکمت گردن اسلاص خم | ساخته کم را ز یاد همیس را کردی تو کم

کس ز بیدون بر او ز تمییل فرمات قدم	کس نزدای صاحب زمان لبزبان تو دم
ساختی شاه و گدا پیر و پیر ساخته جمله را با خاک گور آخر را بر ساخته	
زنگ بودی سلطان در چین گلزار را ساخته بپارالت زنگس بیار را	سبز و راسر سبز کردی تیز نوک خار را ناله و سس را بد کردی لطف موسیقار را
جلوه کرد گلشن عالم کل بر ساخته ز دو باغ میل نالان موعظ ساخته	
التهاب دور و دوران است در سوتی دم شام را کردی تو صبح صبح را کردی تو شام	هیچ کس نیست در فرمان تو جامع کلام آب و آتش را نمودی قائم اندر یک مقام
برق را آتش نشان ابر را ز ساخته دو محال را یک موقع برابر ساخته	
مست اندر اختیارت هر درون هر برون روز و شب گرد و لبزبان تو این گدوون	صلح عالم تو سیاهی خالق چون چگون بی ستون قائم تو کردی صفت چرخ نیلگون
صورت این خانه بے دیوار بے در ساخته بام این کاشانه از هر بام برتر ساخته	
جلوه قدرت نمودی در گلستان بابر گاه از رسته خزان و گاه از رنگ بهار	گاه از گل چهره نمودی که از دامن خار گاه کردی نور وحدت را ز کثرت آشکار
گاه کثرت را پی تو حیدر مظهر ساخته جلوه ذات احد روشن را کثر ساخته	
سوی خود ابل محبت را تو گشتی سیمون از جگر آتش پوشید و دردی برون	بردی از عاشق سر و عاقل و صبر کن در دل هر سوخته دل سوز دل کردنی خون

کوهر افشان درخت بر دیده تر ساخته
دلش دل از آتش ار شد آنکر ساخته

پیش نشسته رقم در صحرایزدان کرده
پیش پیش خنای بل بر زبان کرده
تخته مهر قوم بهر حمد خوان کرده
در زبان پادشاهی تحمید پوان کرده

منسک بهندی تخم این ملک هر ساخته
شیع نام خود بهر مجلس منور ساخته

مسد دوم

پیش دیده جلوه گر نور خداست
جلوه شام و صبح نور خداست
در میان بر نظر نور خداست
پرتو شمس قمر نور خداست

پیش و پس زیر و زبر دار و دیوار
خاک و زود پوار و دریا شد مدام

گم نماید از گل آن گلچهره رو
گاه شکل شمع روشن گو بگو
گدازه می بخش ز لب و می خفتی بود
گاه مثل خور منور چار سو

گاه در پهلوی شکل دل بود
مثل جان رخسار آب گل بود

روشن از شمس زمین آسمان
گره میان باشد گیسو گردن نهان
جلوه اش اندر مکان لاسکان
گاه چون جسم و گیسو مانند جان

گاه در دیده نهان مثل لطفه
گاه شکل خون نهفته در حسنه

جلوه اش از رخ ساروشن کند
جلوه عرش و عرش را روشن کند

سینه اهل صفا روشن کند / ردی مردان خدا روشن کند

مثل آینه کند هر سینه را
شود یار بنفس و عداوت کینه را

سخت زانو اثر نه چربین / ثبت نقش اوست بر هر یک بکبر
گاه شمع جمع بر روی زمین / گاه خورشید بر آفتاب چرخ چارین

گاه خندان مثل گل در بوستان
گاه گریان مثل بلبل در خان

حق در هر یک چیز نسیب اید طهور / سید هر دو یار در نزد یک دور
گاه اندر دام و دوش و طهور / گاه اندر جبین و السن و مار و سحر

گاه نباید رخ اندر نور و نار
گاه باشد سبزه تر گاه خار

اوست مسجود سلمان بنود / اوست هر یک یک سرخ کبود
حاضر و موجود اندر هر دو جو / ظاهر و پوشیده در ناله و نود

گاه در پست و گیسو اندر بلند
میشود خلق از جالش پیرمند

گر نماید چهره مانند طلال / گاه تا بد صورت بدر کمال
گاه میجو است و پایند طال / گاه خوش و خوش رسند در بیم وصال

گاه در جیب خشم انداخته
گاه گردن از خوشی است خسته

گاه از شمس و قمر جلوه دهد / گاه در جبین بشهر جلوه دهد
گاه از لعل و گهر جلوه دهد / گاه اندر سیم و زر جلوه دهد

گاه یا اغیار باشد هم شین
گاه از یاران بود خلوت گرمین

ز آتش اندر بیش و کم آید نظر
در وجود و در عدم آید نظر
گاه فکش از حرم آید نظر
گاه از روی صتم آید نظر

گاه در پرده نشیند ماه رو

گاه استاده میان چارو

گاه در ملک ولایت بادشاه
گاه محکوم و مطیع دادخواه
گاه مثل کوچه گرمانند گاه
گاه در سرخ و گله اندر سیاه

نیستی باشد گویی هستی بود
گه بلند می گویی نیستی بود

گاه میر سز و حدت بود
گاه سز و کشور کثرت بود
گه چنان بر چهر صورت بود
گه نهان در پرده سیرت بود

گاه بر تخت شاهی سران روا
گه فقیر و مفلس و عاجز گدا

دید حق بین درین عالم گشت
تا به بینی نور ذات کبریا
ز اکماند دید و اهل صفا
سند یا هر روز و شب صبح و مسا

پر تو افکن نور حقانی بود
در تصور ذات ربانی بود

مسدس سیوم

نه برکت شاهی شاهنشاهی فرمان روا ماند
نه اندر حالت تنگی نقییر لبر نوا ماند

درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
دوست یکسیده هم خدا باشد خدا باشد نباشد کس چو در عالم خدا باشد خدا باشد	رفیق در دروغ و دشمن خدا باشد خدا باشد بهریک در دلی محرم خدا باشد خدا باشد
درین دنیا که دون چیزیکه باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
شود پوشیده و پستی و بلند سی از نظر و زحر کند هر نماند و از از خانه عالم مظهر و زست	بنای قصر این عالم شود و زیر و زبر و زور شود و مسار و یک لخط هر دیوار و در و زور
درین دنیا که باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
نباشد مهر و مه دایم با وج آسمان روز نه در دران بود هر لحظه بهرام نشان و سترو	نه شمع هر وقت که باشد و شد بتا چنان روشن نباشد از گل رنگین همیشه بوستان روشن
درین دنیا که باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
بمال یکسیده و عاجز می جان میدهد آخر نه اقصای عالم هر کس که آمد بهر دو آخر	گر قرار بجای مرگ گرد و نیک و بد آخر سازین مهر از خشت سفر ببرد و بد آخر
درین دنیا که باقی از خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند خدا ماند	
زمین فانی زمان فانی کین فانی مکان فانی و قار و آبروی و عزت و نام نشان فانی	چنان فانی است دنیا فانی اهل جهان فانی بهریک خانه فانی خانه فانی و دو دمان فانی
درین دنیا که باقی از خدا ماند	

خداوند خداوند خداوند خداوند خداوند

عنایت وقت فرصت اندرین عالم شریفی
لصیق جان و دل کن بجای شام و سحر بندی
سیفکس طاعت امر و نذر روز و گریزند
که هر دم هست یک مرگ استاد و لیسر بندی

درین دنیا خودون چیزیکه باقی از خداوند
خداوند خداوند خداوند خداوند خداوند

قطعات رباعیات

قطعه

عنایت و ان عنایت ان عنایت	بدنیا چند روز و زندگانی
مباد این گرامی وقت خود را	بشغل کار دنیا بگذرانے
عبادت کن عبادت کن عبادت	بطفلی و به پسر و جوانے
نگون سرشونگون سرشونگون	که بیابی اقامت راز آسمانے
پہنکی نام روشن کن بدینا	که بعد از مرگ ہم زندہ پمانے
چو در بند و نوازی و ترسم	بیدار و خدا کو نپاک ثمانے
مخواه از کس مرد و جزوات سولے	خدا را کن تصور یار جانے
خدا وقت غم و رخ و مضیبت	کنند بر تو همیشه مهربانے
بجز ذات آلهی هیچکس را	نکن حق با سر اربانے
مشو نازان بمهر و سپند روز و	مشو غرورین دنیائے فانی
بکن کارے که مثل خضر با بے	درین دنیا حیات جاودانی
مشو غافل که بر تو نفس سرکش	کند وقت عبادت حکم آنے
خبر گیت خداوند جهان است	بوقت صفت و عجب و تواتر آنے

بعدق دل پیش کن خدایا | اندول کن دور و هم دیگمانے

نوشتی بندہ ہی این نظم دل دینے
بکا ذخیر کردی جان فشانے

قطب

<p>خداست ذات احد شرکیہ لائے ہو وقت مشکل درینج و غم و پریشانی خدا بحکم عطا کرد زور جسمانی و ہر پور خدا پایہ سلیمانے کنند خاک عنایت کمال انسانے خدا الباطن کہ گہانے رسد بخت بد و نیک فیض رحمانے جبین صدق و ارادت بابائے زہر و ماہ منور و شمع نورانے خاک عجز بندہ صبح شام پیشانی کہ حق کند بتو بخش مقام سلطانی امیدوار عنایات ذات ربانی</p>	<p>خداست واحد یکساں و بی ان حد خداست حامی مشکشا و راحت خدا بروح عطا کرد طاقت رد خدا برپیشہ کمزور زورے بخش خدا بہ بندہ نادار سلطنت بخش خداست حافظ و ناصر لعلوت و بخش تشنہ است آبی بنیاد و عام رسد غلام بارگہ ذات کبریا ساید خدا انجمنہ دوران و زو شکر و است اگر تو بندہ حقائق کبریاستی غلام بارگہ شاہ دین و دنیا شو بود ہمیشہ گنہ گار و جہان سی</p>
--	--

قطب

<p>بروز صورت خورشید شب بعبور کہ در ولایت الفت شوی شاہ نشا خلیل دار ز آتش چو یوزم چاد اکن بزدگی خویش سلسلہ کوتاہ</p>	<p>خون کو چہ جامان ہمیشہ کن بندہ ہی گر اگر کو چہ دلدار باش رہر حال دراہم بیزل کہ وصال سے دہر تعلق دنیا و دین گل پونہ</p>
---	--

بهر سینه سینه و بهر سینه سینه سپاس و در پی تحقیق است بنده لفرق را دست از آستانه کوه فقط بچوب حق در صبح و شام کند	بهش پیش بهر یکسایتی نبرد نقد بذات خدا باشد تقصیر نکون خاک تقصیر کین بر تسلیم بدر است مشق روزی قدم بهش
---	--

قلب

که گسل باشد بدان خوبی نه کرد درین آستان بهر یکسایت بهر زهر سمست و زهر جانب زهر سو اگر یکسایت نبیند صورت او مقتضی مثل دل پر بهر بدر و هر دل بیار و ارو ز نور جاننده او حسن و لحو که زان آینه نماید رخ او	چند ورت آن بت کندم دارد شش سینه لب آن کعبه را در جبهه بهر آستان زمانه زهر پر او و هر دل دارد دیدار بتن و نند جان نورش میباید عطا فرماید آن رشک سیاه کنار روشن و چشم جان دل را مستاکین از کدورت سینه بند می
--	---

قلب

پرو و شبانه رعبادت کن مقام تا شود حاصل ترا عالی مقام به زمان بهر ساعت هر صبح شام	طالب علم حقیقت گرفتار چون نکاح کن گردان خواجه باش از بهر پیادگی ثابت قدم
--	--

رباعی

رومی کن از نظرای مردم حق دور که از هر سمت بهر آید خدا نور	اگر قرب خدا داری تو منظور محباب از دیدن بنیده بر دار
--	---

رباعی

اگر تو غنایب زار باشی	ملکت جہرہ نماید از گستان
اگر بیچارہ و بیار باشی	میسر خود بدستم رنجہ نماید

رباعی

کن عن سلامی تاشہ دوران شوی	ہندہ ہاشامی دست سلطان شوی
تا باوج دین ستابان شوی	سر بند مانند گردن بر زمین

قصہ

در تلاش مال حیرانی چرا	نیست چون بر پیرے اختیار
در تلاش آب چوانے چرا	رفتن است آخر چران دنیا چون

رباعی

زانکہ حق بخشند گناہ عذر خواہ	شو پلین توبہ کن بعد از گناہ
کن باصل خویش ای غمگی لگاہ	نماک بودی باز خاکستر شوی

رباعی

خاک را خند یکمیا بخشید	آدمی را شرف خدا بخشید
مطلبے داد و مدعا بخشید	ہر چہ ادخواست حق عطا فرمود

رباعی

تا بیابی از خدا قرب صالحی	بندگی کن بندگی ہر ماہ و سال
ترک کن اندیشہ ماضی محال	فکر استقبال از دل دور کن

خاتم الکتاب

ختم شد شکر خدا شکر خدا	مخزن تو چیدارے ہندیا
حق ترا بخشید از فضل عظیم	نخواستی چیزے کہ از دہ کویم

حضرت حق مشکلت آسان نمود
 داد و دست تو نقد به جا
 کرد چه تو پارس و ایران دیدی
 یک از فضل خدا تو دیزال
 یعنی از کجای گبر افشان تو
 چون دین دنیا تو دونی سر
 ذات انسان فیرشت خاک نیست
 پیش هر یک شاعر ابل زبان
 برخلاف آنکه باشد در کتاب
 دیده باشد پرده دار و پرده پوش
 هست چون ذات خدا و جهان
 بنده را باید که با خلق خدا
 روز و شب هندی هزاران بیخ
 هست از لطف خدا امیدوار
 چون نباشد او در حق بی مکان
 چون کند بروی نظر اهل نظر
 هر کس حاصل کند رؤیافت
 مرد غیبتی بنده گان اهل شوق
 دست بردارند از بهر دعا
 اگر چه اندر پارسه زیر پیش هم
 کرد و ادام لکین پی این یادگار

با بسیمین خویش بر دست گذرد
 از کمال قبل و لطف خود خدا
 نه خواست آن خدا آن ایام
 بر تو آسان گشت این امر محال
 شد تم این نظم با طبع بزرگو
 نیست انسان غالی از بهر خطا
 جسم خاک از عیب برگزید نیست
 عرض پرده است هندی زبان
 نامه اصلاح را ندانند جواب
 از تحمل نماند اندر سینه جوش
 پرده دار و پرده پوشندگان
 نیک و ابد خلق هر صبح و مسا
 تا نمود از طبع روشن جمع گنج
 در جهان ماند زمانش یادگار
 باشد این دیوان و باقی نشان
 نام هندی بر زبان آورد کر
 خواب از حق بهر مبدی مغشرت
 چون کند حاصل ازین منظوم وق
 در حق مبدی بگذارد خدا
 چند نامی نامه کردم رستم
 کوشش بسیار و بیخ و بهار

چون برونم ز جسته حاصل نبود	از سحر تا شام فارغ دل نبود
خداست سر که رسد بکرم دلم	روز سحر به روز تا بهنگام شام
وقت شب از شام تا وقت سحر	به این تحریر می بستم کمر
در کف من کلک گوهر بار بود	بالمو اچبه شمع پر انوار بود
تا زده معنوم هزاران نذر خیال	در بیان وصل و هجر حال
با چنین سرگرمی و مصروفیت	جمع شد این مخزن بر منفعت
دارم از فضل الهی التماس	بخشدش اعزاز مقبولی خدا
با و اندر دیده اهل نظر	روز و شب نور جالش جلوه گر
تا بود قایم زمین و آسمان	استفید از وی بود خلق جهان

سبقت تا دور رسد و خور را قیام
نام بهندنی باور و شن صبح شام

قطعات تاریخ

از تاریخ طبع شیرین مقالیه ها و کنه خیالات خدا تخلص می

مخزن فی حید چون پاری مطبوع گشت	شهره شن ره رویار و کوچه بازار شد
صفا شد آئینه هر سینه از گرد و غبار	چهره هر حساب دل مطلع انوار شد
زین نشان هر غالب مطلوب مطلب رسید	واقف از عرفان حق مجرم هر از شد
گشت زو مریم میسر بزل محروم	سینه پرداغ عاشق غیبت نگار شد
روشن از انوار این رخ رشید اوج جان	در جهان هر دیده نادیده دیدار شد
فی الحقیقت کبد طبع این نسخه مطبوع را	دور در مغرب طلعت بهر دیار شد

فینق طرشی طرف که یزین باغیستر هر دل بیزدین نشو شد حاصل نمود گردد این نغمه در انجم حاصل مایا نوده خرداء یان مقبول شد پیش خدا الو بهار آمد خزان غمت بگرستان مبد اکت نهی بگرایت به پنج سال	چار سو این بر کوه بود که بزرگ دور بر کین و گشت حق بزرگ بر مرادش انعام کار آخره شد هر چه را التماس بکنان ارشد بهرت کل بنده کاره بر کین غارت شایان نام خسته تو بیدار شد
--	--

القصه المطالب مستعصر

فی الحقیقت عزون تو میار و نواز است فنیچه خوشتر کس است این بایر بهر سال طبع این لویان سرور	بلکه بی قیمت که از سندان می آید یا کل ز کین بیا که پیش بند می آید شبه دایان هم غارت این می آید
---	--

القصه المطالب مستعصر

لحم موزون مخزن تو بیا که بخت مستغن از نفس بخرید و بر حید پر تو فکین گشت زانوش تباه و جهان طبع بندی بر سال طبع این رکنا	لحم عزون الی معدن بشر حق فایز مطلب از ویر غلبه بر حق جلوه گر بواجب جزو این از ویر حق گفت شد مقبول حق این بخت
---	---

از مفتی معنی چو کسرام و قریبی لایز می صرور

چو دیوان مخزن تو بیا که بخت بهر منزل بهر بین کوه بر خانه لی تا بچ طبعش از مشرب شد	از ویر تا به نعل باغ خشت شد مستور گشت عالم زین چراغ خشت بگو سرور که شد خج این بخت
---	---